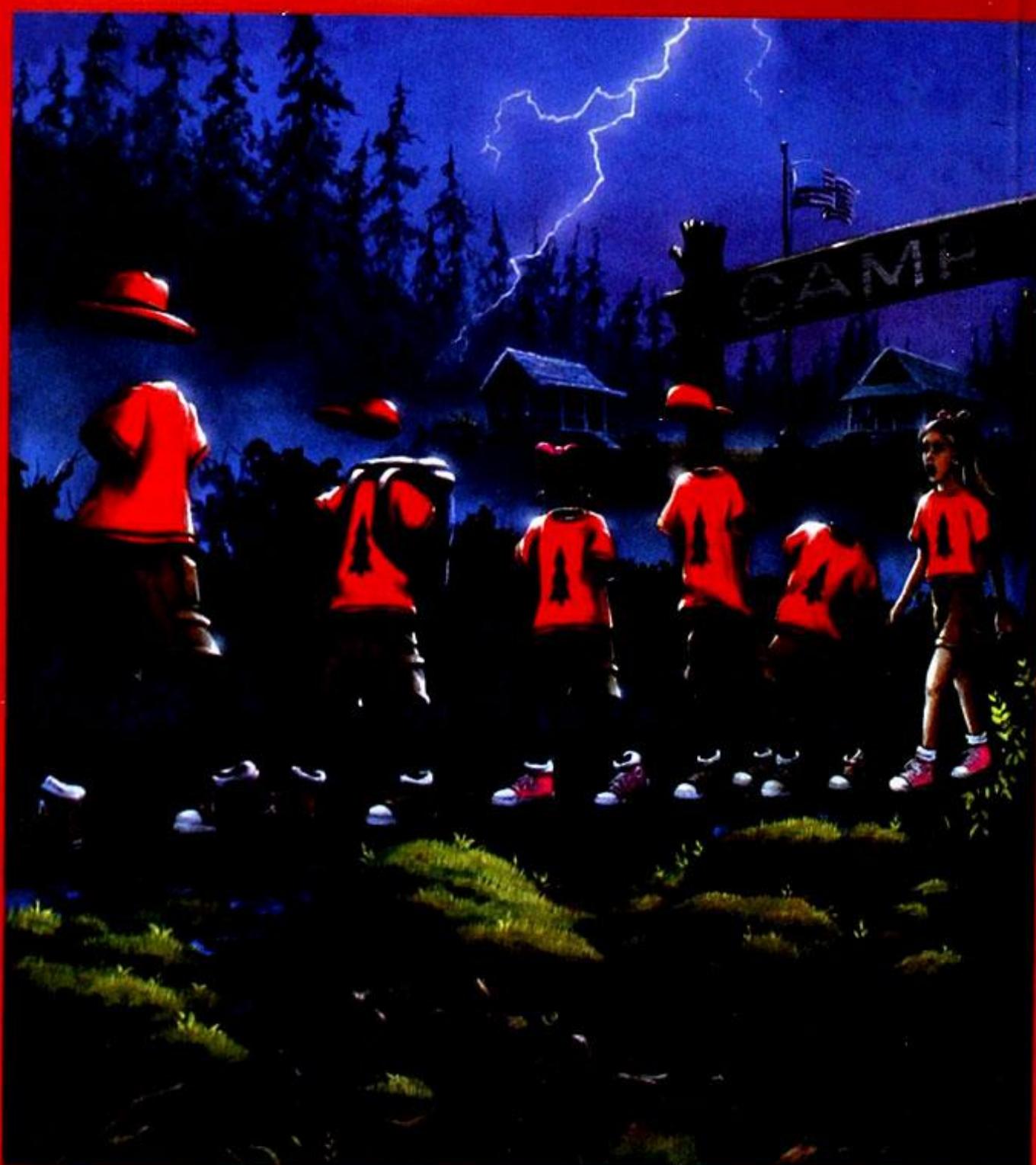


# Goosebumps

## دایرپ وکش

شب  
اردوگاه



دایره وحشت (جلد ۲۲)

## شیخ اردو گاہ

آر. ال. استاین

روایا خادم الرضا



نشر ویدا

تهران، ایران



سرشناسه : استاین ۱۹۴۳ م - R,L Stine

عنوان و پدیدآور : شیخ اردوگاه / نویسنده آر. ال. استاین؛ مترجم رویا خادم الرضا

مشخصات نشر : تهران : ویدا ، ۱۳۸۶

مشخصات ظاهري : ۱۶۰ ص.

فروست : مجموعه دایره وحشت.

شابک : 978-964-2912-14-8

وضعیت فهرست نویسی : فیبا

یادداشت : کتاب حاضر از مجموعه "Goosebumps" می باشد

یادداشت : عنوان اصلی: Ghost Camp/1996

موضوع : داستان های آمریکایی -- فرن ۲۰ م

موضوع : داستان های وحشت آفرین آمریکایی -- فرن ۲۰ م

شناسه افزوده : خادم الرضا ، رویا ، مترجم .

شناسه افزوده : ملک یاری ، مسعود ، ویراستار

ردیبندی کنگره : PS ۳۵۵۲ س / ۲۱۴ ش ۱۳۸۶:

ردیبندی دیوبی : [ج] ۸۱۳/۵۴:

شماره کتابخانه ملی : ۱۰۳۳۰۳۸:

دایره وحشت (جلد ۲۲)

## شبح اردوگاه

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Goosebumps Book Series  
GHOST CAMP

By  
R. L. Stine

First Scholastic Printing, July 1996  
Printed in the U.S.A.

این مجموعه در زبان انگلیسی Goosebumps است که در فارسی حالت مورمور شدن بدن در زمان ترس را می‌گویند. اما چون معادل مناسب فارسی پیدا نکردیم، نام مجموعه «دایره وحشت» نام‌گذاری شد.



۰۵۲۴۴۹

## نشر ویدا

دایره وحشت (جلد ۲۲)

### شیخ اردوگاه

نویسنده آر. ال. استاین  
مترجم رویا خادم‌الرضا  
ویراستار مسعود ملک‌یاری  
اجرای روی جلد لیلا مدیحی

امید حروفچینی  
نقره‌آبی لیتوگرافی  
رامین چاب  
صحافی رامین  
۱۳۹۰ چاب پنجم  
شمارگان ۱۱۰۰  
قیمت ۳۰۰۰ تومان

۹۷۸-۹۶۴-۲۹۱۲-۱۴-۸ شابک

ISBN 978-964-2912-14-8

حق چاپ و نشر محفوظ است

## نشر ویدا

تهران، سعادت‌آباد، بیش خیابان شانزدهم، شماره ۱، واحد ۱۵

تلفن ۰۹۹ ۲۲۳۷۰۴۹۹ تلفاکس: ۰۹۱۲ ۲۲۳۷۳۴۴۲ همراه: ۰۹۷۴۳۳۰ -

[info@vidabook.ir](mailto:info@vidabook.ir)

[www.vidabook.ir](http://www.vidabook.ir)

### بخش انجام کتاب

تهران: خیابان انقلای، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر، بلاک ۱۳۴

تلفن: ۰۹۱۲ ۱۲۲۹۵۶۰ همراه: ۰۶۶۴۱۰۷۲۱

دایرہ وحشت  
شبح اردوگاہ

# ۱

الکس<sup>۱</sup> غر غر کنان گفت: «هری! می دانی که اتوبوس حالم را بد می کند»

برادرم را به طرف پنجره ای اتوبوس هل دادم و گفت: «دست از سرم بردار الکس. تقریباً رسیدیم. همین حالا به این فکر نکن که حالت توی اتوبوس بد می شود!»

اتوبوس در جاده باریکی در حال حرکت بود. من دو دستی صندلی جلویی را چسبیده بودم و از پنجره به بیرون خیره شده - بودم. تنها چیزی که می دیدم، سبزی محو درختان کاج بود و صدای وروری که به گوش می رسید. نور خورشید از میان پنجره خاک - گرفته ای اتوبوس به درون می تابید.

---

<sup>۱</sup> - Alex

<sup>۲</sup> - Harry

با خوشحالی فکر کردم که تقریباً به اردوگاه «اسپریت مون»<sup>۱</sup> رسیدیم. نمی‌توانستم برای پیاده شدن از اتوبوس متظر بمانم. من و برا درم الکس، تنها مسافران آن‌جا بودیم. کمی دلهره‌آور به نظر می‌رسید. راننده پشت پرده‌ی سبزرنگی پنهان بود.

وقتی که من و الکس داشتیم پای‌مان را روی رکاب می‌گذاشتیم و بالا می‌آمدیم، چشمم به او افتاد؛ لبخند دلنشیینی بر لب داشت. صورتش آفتاب‌سوخته بود و موهاش بور و مجعد. گوشواره‌ای نقره‌ای هم به یکی از گوش‌هایش انداخته بود. با خوش‌رویی به ما گفت: «خوش آمدید، قرتی‌ها!»

در تمام مدت طولانی‌ای که گذشت تا اتوبوس راه بیفت، نه او را دیدیم و نه حتی صدایش را شنیدیم. وحشتناک بود! خوش‌بختانه، من و الکس در تمام مدت، حال‌مان خوب بود. او یک سال از من کوچک‌تر است؛ یازده سالش است، اما قدش اندازه‌ی من است. بعضی‌ها - با وجود این‌که می‌دانند ما دو قلو نیستیم - ما را «دو قلوهای آلتمن» صدا می‌کنند.

هر دو مان موهای لخت سیاه و چشم‌های قهوه‌ای تیره و چهره‌های جدی داریم. والدین‌مان همیشه به ما می‌گویند که اخم هامان را بازکنیم؛ حتی وقت‌هایی که واقعاً حال‌مان خوب است!! الکس غرولندکنان گفت: «هری، حالم زیاد خوش نیست.»

<sup>۱</sup> - Camp Sprit Moon

نگاهم را از پنجره گرفتم و به سمتش چرخیدم. رنگ و رویش زرد شده بود و چانه اش می لرزید. این نشانه‌ی بدی بود. به او گفتم: «فکر کن در اتوبوس نیستی. تصور کن در ماشین هستی!»

او نالید: «اما من در ماشین هم حالم بد می شود.» گفت: «ماشین را فراموش کن!» فکر بدی بود. الکس حتی وقتی هم که مامان ماشین را تا در پارکینگ می آورد، حالش بد می شود. این واقعاً یکی از آن عادت‌های جدید و بد اوست. صورتش شروع می کند به زردشدن و کمک می لرزد و حالش یک جورهایی قروقاتی می شود.

گفت: «هر طور شده باید تحمل کنی. خیلی زود می رسیم به یک اردوگاه. آنوقت حالت خوب می شود.» آب دهانش را به سختی قورت داد. اتوبوس در حالی که از دست انداز بلندی در وسط جاده عبور می کرد، تکان سختی خورد. من و الکس هم با اتوبوس از جا پریدیم.

الکس ناله کنان گفت: «من واقعاً حالم بد است.» فریاد زدم: «می دانم!... یک آوازی بخوان! این کار همیشه حالت را بهتر می کند. یک آوازی بخوان الکس! خیلی بلند! هیچ کس نمی شنود. ما تنها کسانی هستیم که در اتوبوس هستیم!» الکس عاشق آواز خواندن است. صدای قشنگ و خوبی هم دارد. معلم موسیقی مان در مدرسه می گوید که الکس صدای وسیعی

دارد. فکر نکنم منظورش را فهمیده باشم اما می‌دانم که باید چیز خوبی باشد. الکس در مورد آواز خواندنش کاملاً جدی است. عضو گروه کر مدرسه است. پاییز امسال بابا می‌خواهد برایش معلم آواز بگیرد.

در حالی که اتوبوس دوباره داشت بالا و پایین می‌شد، به برادرم خیره شدم. صورت الکس به زردی پوست موز شده بود. این نشانه‌ی خوبی نبود.

و ادارش کردم: «شروع کن، بخوان!»  
چانه‌ی الکس جنبید. سینه‌اش را صاف کرد. بعدش شروع به خواندن یکی از تصنیف‌های «بیتلز» کرد که هر دو مان واقعاً ازش خوش‌مان می‌آمد. هر بار که اتوبوس توی دست‌انداز می‌افتد صدایش می‌لرزید، اما کاملاً معلوم بود که حالت لحظه‌به‌لحظه بهتر می‌شد.

به خودم تبریک گفتم: «فکر هوشمندانه‌ای بود هری!»  
درخت‌های کاج، و آفتابی را که از پشت‌شان می‌تابید تماشا می‌کردم و به آواز الکس گوش می‌دادم. او واقعاً با صدای دلهزه‌آوری می‌خواند. حسودی ام می‌شد؟ شاید، یک کمی. اما او نمی‌توانست آن‌طوری که من به توب تنیس ضربه می‌زدم ضربه بزنند؛ و توی مسابقه‌ی شنا هم هر بار من او را شکست می‌دادم. این‌ها به آن در الکس دست از خواندن کشید، با ناراحتی سری تکان داد و آه-کشان گفت: «دلم می‌خواست بابا و مامان اسمم را برای اردوی

موسیقی می دادند.»

به او یادآوری کردم: «الکس، نصف تابستان گذشته است. تا به- حال چندبار راجع به این موضوع صحبت کرده‌ایم؟ بابا و مامان خیلی صبر کردند. دیگر خیلی دیر شده!»

الکس اخم کرد و گفت: «می‌دانم، ولی دلم می‌خواست...»

گفتم: «اردوگاه اسپریت‌مون تنها اردویی بود که توانستیم وسط تابستان پیداکنیم... هی... نگاه کن!» و به دو گوزن اشاره کردم؛ یکی بزرگ بود و دیگری یک بچه‌گوزن کوچک. آن‌ها همان‌طور ایستاده بودند و به اتوبوس درحال گذر نگاه می‌کردند.

الکس گفت: «آره، خیلی جالب است. گوزن!» و چشمان‌اش را تاباند.

گفتم: «گوش کن...» برادرام کمی بدخلق است. گاهی دلام می‌خواهد شانه‌هایش را بگیرم و تکان‌اش بدhem. گفتم: «اردوگاه اسپریت‌مون شاید جالب‌ترین اردو در روی زمین باشد.»

الکس جواب داد: «شاید هم مزخرف‌ترین شان!» و مشغول پاک- کردن گردوخاکی شد که بر اثر افتادن اتوبوس توی چاله، روی صندلی ریخته بود.

بعد آهی کشید و گفت: «اردوی موسیقی فوق‌العاده است. آن‌ها هرسال دوتا اردوی موسیقی برگزار می‌کنند. این‌که بابا و مامان نتوانسته باشند در آن‌ها جایی برای من پیداکنند خیلی وحشتناک و عجیب است.»

گفتم: «الکس، فراموش اش کن. بگذار از این اردو لذت ببریم. فقط چند هفته وقت داریم.»

اتوبوس یک دفعه توقف کرد و با یک تکان غیرمنتظره من را به جلو و بعد به عقب هل داد. به طرف پنجره نگاه کردم. انتظار داشتم آن بیرون یک اردوگاه ببینم اما تنها چیزی که دیدم فقط درختان کاج بود و درختان کاج بیشتر!

راننده صدا زد: «اردوگاه اسپریت مون! همه پیاده شوند!» همه؟ فقط من و الکس آن جا بودیم! راننده با کنجکاوی از پشت پرده سرک کشید.

پوزخندزنان گفت: «رانندگی چه طور بود بچه‌ها؟» جواب دادم: «عالی!» و قدم در راهروی اتوبوس گذاشت. الکس هم چیزی نگفت. راننده پیاده شد و ما هم به دنبال اش کنار اتوبوس ایستادیم.

اشعه‌ی درخشان خورشید روی علف‌های بلند اطراف، درخشش زیبایی ایجاد کرده بود. راننده در صندوق بار اتوبوس را باز کرد و کیسه‌خواب‌هایمان را بیرون کشید و روی علف‌ها گذاشت.

الکس پرسید: «ام... اردوگاه کجاست؟» دست ام را روی پیشانی ام محافظ چشمان ام قرار دادم و اطراف را جست‌وجو کردم. تا جایی که می‌توانستم ببینم، فقط جنگلی از درختان کاج بود و جاده‌ی باریکی که به درون جنگل می‌پیچید. راننده گفت: «درست آن‌جاست بچه‌ها.» و به راهی خاکی اشاره

کرد که از میان درختان می‌گذشت. ادامه داد: «پیاده‌روی کوتاهی است. گم نمی‌شوید.» سپس در صندوق را بست و سوار شد و گفت: «خوش بگذرد!»

در بسته شد و اتوبوس راه افتاد. من و الکس از میان نور درخشان آفتاب به مسیر خاکی نگاه کردیم. من کیف لوازم شخصی‌ام را روی شانه‌ام انداختم و کیسه‌خواب‌ام را زیر بغل زدم. الکس پرسید: «ناید کسی از طرف اردوگاه به استقبال ما آمده باشد؟»

شانه‌ها را بالا انداختم: «شنیدی که راننده چی گفت. گفت راه کوتاهی است.»

الکس اصرار کرد: «باین حال ناید کسی یا راهنمایی دنبال‌مان می‌فرستادند؟»

به او یادآوری کردم: «امروز که روز اول اردو نیست. الان وسط تابستان است. دست از غر زدن بردار الکس. وسائلات را جمع-وجور کن و راه بیفت. اینجا خیلی گرم است!»

گاهی اوقات مجبورم ادای برادرهای بزرگ‌تر را دربیاورم و به او دستور بدhem تا کاری را انجام دهد؛ درغیراین صورت به هیچ‌کجا نمی‌رسیم.

الکس وسائلاش را برداشت و به دنبال‌م راه‌افتد. همین‌طور که از میان درختان رد می‌شدیم، کتانی‌هایمان روی سنگلاخ‌های سرخ‌رنگ، خریش خریش می‌کرد.

راننده دروغ نگفته بود. دو یا سه دقیقه بیشتر راه نرفته بودیم که به منطقه‌ی پرعلف و مسطحی رسیدیم. روی تابلوی چوبی با رنگ قرمز نوشته شده بود: «اردوگاه اسپریت‌مون». و علامت باریکی هم سمت راست را نشان می‌داد. با خوشحالی گفتم: «دیدی؟ رسیدیم!» مسیر سربالایی منتهی به تپه را در پیش گرفتیم. دو خرگوش قهوه‌ای درست از جلوی پاهامان باعجله دویدند. گلهای وحشی زرد و قرمز در اطراف تپه روییده بود. بالای تپه که رسیدیم، توانستیم اردوگاه را ببینیم.

گفتم: «مثل یک اردوی واقعی است!» می‌توانستیم ردیف‌هایی از اتاق‌های سفیدرنگ را که اطراف دریاچه‌ی آبی‌رنگ و گردی حلقه زده بودند ببینیم. تعداد زیادی قایق کوچک هم به اسکله‌ی چوبی که تا وسط دریاچه امتداد داشت بسته شده بود و ساختمان سنگی بزرگی هم گوشه‌ای ایستاده بود؛ احتمالاً سالن غذاخوری یا محل اجتماعات گروه بود. دایره‌ی بزرگی از خاکستر هم نزدیک درختان اطراف اش را گرفته بود. حدس زدم باید محل روشن کردن آتش باشد.

الکس اشاره‌کنان گفت: «آهای... هری! آنها زمین بیس‌بال و فوتیال هم دارند!»

فریاد زدم: «فوق العاده است.»

هدف‌های تیراندازی قرمز و سفیدی که روی درختان نصب شده بود نظرم را جلب کرد. به الکس گفتم: «وای! پسر، آنها تیراندازی

هم دارند!»

من عاشق تیراندازی هستم و تقریباً این کار را خوب بلدم.  
کیسه‌ی سنگین و سایل ام را روی شانه بالا کشیدم و هر دو با هم از  
تپه سرازیر شدیم و به یکدیگر نگاهی انداختیم.

الکس پرسید: «متوجه چیز عجیبی نشدی؟»  
سری تکان دادم و گفتم: «چرا، شدم!» متوجه چیز واقعاً عجیبی  
شده‌بودم؛ چیزی که باعث شد گلویم بهشدت خشک شود و معدہ‌ام  
ناگهان ضعف برود. اردوگاه خالی بود! هیچ‌کس آن‌جا نبود!!

۲

با چشم همه‌جا را گشتم و پرسیدم: «بقيه کجا هستند؟» اثری از کسی نبود. به دریاچه خیره شدم. دو پرنده‌ی تیره‌رنگ و کوچک از روی آب‌های لرzan دریاچه شیرجه رفتند. هیچ‌کس در حال شنا نبود. به طرف جنگلی که اردوگاه را احاطه کرده بود چرخیدم. خورشید بعداز ظهر کم کم خود را از روی درختان کاج پایین می‌کشید. هیچ اثری از افراد اردو در میان درختان هم دیده نمی‌شد! الکس به آرامی گفت: «شاید اشتباه آمدۀ‌ایم.»

به تابلو اشاره کردم و گفتم: «هان؟ اشتباه؟ چه طور ممکن است اشتباه آمدۀ باشیم؟ اینجا نوشته اردوگاه اسپریت‌مون... درست است؟»

الکس گفت: «پس شاید همگی برای گردش به دشت رفته باشند.»

چشم‌هایم را تاباندم و به او پریدم: «تو اصلاً چیزی راجع به اردو می‌دانی؟ آن‌ها برای گردش به دشت نمی‌روند. این اطراف دشتنی نیست!»



الکس غرگرانان گفت: «مجبور نیستی داد بزني!» با عصبانیت جواب داد: «پس اینقدر حرفهای احمقانه نزن! ما اینجا وسط جنگل و در یک اردوگاه خالی، تنها تنها هستیم. باید درست فکر کنیم.»

الکس پیشنهاد کرد: «شاید همگی در آن ساختمان سنگی جمع شده باشند. باید برویم نگاهی بیندازیم.»

هیچ اثری از زندگی در آنجا نمی‌دیدم؛ هیچ حرکتی. تمام اردوگاه مثل یک عکس بی‌حرکت بود. گفتم: «آره، برویم. باید آنجا را هم بگردیم.»

هنوز وسط راه پایین‌آمدن از تپه بودیم و طول مسیری را که از بین درختان می‌گذشت می‌پیمودیم. ناگهان صدای فریاد بلندی هردومن را در کمال حیرت و ترس سرجا میخکوب کرد: «آهای! شما! صبر کنید!»

پسر موقرمزی که تی‌شرت و شلوارک تنیس سفیدرنگی به تن داشت پشت‌سرمان ظاهر شد. حدس زدم باید شانزده یا هفده سال‌اش باشد.

فریاد زدم: «تو دیگر از کجا پیدات شد؟» او واقعاً من را ترسانده بود. لحظه‌ای من و الکس تنها بودیم و لحظه‌ای بعد، سروکله‌ی این پسر موقرمز که همان‌طور آنجا ایستاده بود و به ما پوزخند می‌زد پیدا می‌شد.

پسر به جنگل اشاره کرد و گفت: «داشتم هیزم جمع می‌کردم،



متوجه گذر زمان نشدم.»

پرسیدم: «تو یک راهنمایی؟»

با گوشه‌ی تی‌شرت اش عرق‌های روی پیشانی‌اش را پاک کرد و گفت: «بله، اسم من کریس<sup>۱</sup> است. تو باید هری و تو هم باید الکس باشی. درست است؟» من و الکس سر تکان دادیم. کریس عذرخواهی کرد: «ببخشید که دیرکردم. شما که نگران نشدید؛ شدید؟»

سریع جواب دادم: «البته که نه!»

الکس گفت: «هری کمی ترسیده بود اما من نه.» گاهی اوقات رفتار الکس واقعاً آزاردهنده است. از کریس پرسیدم: «بقیه کجا هستند؟ ما کسی را ندیدیم.» کریس جواب داد: «همه رفته‌اند.» و سرشن را با ناراحتی تکان داد.

وقتی دوباره به طرف من و الکس چرخید، من موج ترس را در چهره‌اش دیدم. کریس با صدای لرزانی گفت: «ما سه نفر، تنها افراد باقی‌مانده‌ایم!»

## ۳

الکس فریاد زد: «چی؟ همه رفته‌اند؟ اما... اما کجا رفته‌اند؟» من به دنبال اش داد زدم: «ما نمی‌توانیم تنها مانده باشیم! جنگل...» لبخندی روی صورت وحشت‌زده‌ی کریس نمایان شد. بعد زد زیرخنده و گفت: «متأسفم بچه‌ها. نمی‌توانم چهره‌ی جدی به خودم بگیرم.» بازوانش را دور شانه‌هایمان حلقه کرد و در حالی که ما را به طرف اردوگاه می‌برد گفت: «فقط داشتم شوختی می‌کردم!» پرسیدم: «ببخشید؟! فقط شوختی بود؟» واقعاً گیج شده بودم. کریس همین‌طور که می‌خندید توضیح داد: «این شوختی معروف اردوگاه اسپریت‌مون است. ما این را برای هر تازه‌واردی اجرا می‌کنیم. وقتی قرار است فرد جدیدی به اردو بیاید، همگی توی

جنگل قایم می‌شویم. بعد یک راهنما می‌آید و به آن‌ها می‌گوید که بقیه‌ی افراد همگی فرار کرده‌اند و آن‌ها تنها تنها هستند.»

با طعنه گفت: «ها... ها خیلی بامزه بود.»

الکس پرسید: «شما همیشه سعی می‌کنید تازهواردها را بترسانید؟»

کریس سری تکان داد و گفت: «بله، این‌جا اردوگاه اسپریت‌مون است و این کار سنت این‌جاست. ما آداب و رسوم جالب زیادی داریم. شما هم خواهید دید. امشب کنار آتش...»

او با دیدن مرد قوی هیکل مومنشکی‌ای که او هم سرتاپا سفید پوشیده‌بود و از میان علف‌های بلند به سمت ما می‌آمد، ساكت شد.

مرد با صدای کلفت و بلندی صدا زد: «هی!»

کریس نجواکنان گفت: «این عمو مارو<sup>۱</sup> است. او صاحب این‌جاست.»

عمو مارو همان‌طور که به طرف‌مان می‌آمد دوباره تکرار کرد: «هی! هی هری، چه خبر؟» آن‌چنان محکم با من دست داد که نزدیک بود عقب‌عقب برورم و از پشت به درخت‌ها بخورم. به من و الکس لبخند زد. خیلی خیلی گنده بود! من را به یاد فریاد خرس گریزلی<sup>۲</sup> که در باغ‌وحش دیده‌بودم می‌انداخت.

<sup>۱</sup> - Marv

<sup>۲</sup> - Grizzly Bear

موهای پریشان و بلند و سیاهش مثل وحشی‌ها دور صورتش ریخته بود و چشمان آبی کوچک و گردش - که شبیه سنگ مرمر بودند. زیر ابروهای پرپشت‌اش قرار گرفته بود. بازوهاش در زیر آستین‌های تی‌شرت‌اش باد کرده بود و قوی بودند؛ مثل بازویان یک کشتی‌گیر. و گردنش هم به پهنه‌ی تنہی درخت بود. او خم شد و بالکس هم دست داد.

من صدای خرچ خرچی شنیدم و دیدم که نفس الکس از درد در سینه‌اش حبس شد.

عمو مارو به الکس گفت: «خیلی خوب و محکم دست می‌دهی پسرم». سپس رو به من گفت: «کریس با شما هم شوختی «تنها در جنگل» ما را بازی می‌کرد؟» صدایش خیلی بلند بود. دلم می‌خواست گوش‌هایم را بگیرم. با خودم فکر کردم که عمو مارو هیچ وقت آرام هم حرف می‌زند؟

گفتم: «بله، به ما کلک زد. واقعاً فکر کردم کسی اینجا نیست.» چشمان آبی عمو مارو برق زد و پوزخندزنان گفت: «این یکی از قدیمی‌ترین سنت‌های ماست.» چه پوزخندی! به نظرم رسید که شش ردیف دندان داشته باشد!!

عمو مارو گفت: «قبل از این‌که شما را به سمت خواب‌گاه‌تان ببرم می‌خواهم خوش‌آمدگویی اردوگاه اسپریت‌مون را یادتان بدهم. من و کریس این کار را نشان‌تان می‌دهیم.»

آن‌ها رو به روی هم ایستادند. عمو مارو فریاد زد: «یوهو! ارواح!

کریس هم در جواب اش گفت: «یوهو! ارواح!»  
بعد با دست چپ به یکدیگر سلام دادند؛ دست‌ها را به  
بینی‌هایشان زدند و بعد مستقیم در هوا تاب دادند.

عمو مارو به ما گفت: «این روشنی است که افراد در اردوگاه  
اسپریت‌مون با هم احوال‌پرسی می‌کنند.» و بعد من و الکس را به  
طرف هم هل داد و گفت: «شما دو تا هم امتحان کنید.»

شما را نمی‌دانم، اما من شخصاً از این چیزها خوشم نمی‌آید. من  
این‌جور سلام و احوال‌پرسی خنده‌دار را دوست ندارم. این کار  
باعث می‌شود احساس حمact کنم. اما همین الان به اردوگاه  
رسیده‌بودم و دلم نمی‌خواست عمو مارو از اول کار فکر کند  
ورژشکار بدی هستم؛ بنابراین روبه‌روی برادرم ایستادم و فریاد زدم:  
«یوهو! ارواح!» او از این کارها خوش‌اش می‌آید. سپس او هم به  
بینی‌اش اشاره کرد و سلام داد.

عمو مارو سرش را عقب برد و بلند بلند خنده‌ید: «آفرین بچه‌ها!  
فکر می‌کنم شما دو نفر از بهترین افراد اردوگاه اسپریت‌مون  
خواهید بود.»

او به کریس نگاه کرد و گفت: «البته امشب کنار آتش امتحان  
واقعی را خواهید دید.» کریس لبخند زد و سر تکان داد.  
پرسیدم: «امشب کنار آتش، امتحان!؟»

عمو مارو شانه‌ام را نوازش کرد: «نگران نباش هری.» طوری این  
جمله را گفت که بیشتر نگرانم کرد.

کریس توضیح داد: «همه‌ی تازه واردان به کنار آتش می‌آیند که به آن‌ها خوش آمد بگوییم. این موقعیتی است که مراسم و سنت‌های اردوگاه اسپریت مون را یاد بگیرید.»

عمو مارو سریع رو به کریس گفت: «بیشتر از این برای شان توضیح نده. ما می‌خواهیم آن‌ها را غافلگیر کنیم. درست است؟!» تعجب زده پرسیدم: «غافلگیر؟!»

چرا یکدفعه این احساس بد به من هجوم آورده بود؟ چرا دوباره گلویم خشک شده بود؟ چرا در قفسه‌ی سینه‌ام احساس خفگی می‌کردم؟

الکس پرسید: «موقع آتش بازی خوش آمد گویی، آواز هم می‌خوانیم؟ من واقعاً خواندن را دوست دارم. درس آواز را هم در خانه گذرانده‌ام و...»

عمو مارو با صدای آرام و نسبتاً تهدیدآمیزی حرفش را قطع کرد و گفت: «نگران نباش. می‌خوانی، خیلی زیاد.» متوجه نگاه سرد توی چشمان ریزش شدم؛ چشمان مثل یخ‌اش و روی پشم عرق سردی حس کردم.

حدس زدم که می‌خواهد ما را بترساند. همه‌اش شوخی است. دارد سر به سرمان می‌گذارد. او همیشه سعی می‌کند تازه واردتها را بترساند. این سنت اردوگاه اسپریت مون است.

عمو مارو غرید: «فکر می‌کنم که از آتش بازی امشب خوش‌تان بیاید. اگر زنده بمانید!» بعد با کریس زدند زیر خنده.

کریس گفت: «بعداً می‌بینم تان!» بعد به من والکس با بینی اش سلام داد و در میان درختان ناپدید شد.

عمو مارو گفت: «این جا خوابگاه شماست.» و در یکی از اتاق‌های سفید رنگ را باز کرد.

—«وای! او تقریباً در را از لولایش درآورد!!

من و والکس وسائل شخصی و کیسه خواب‌هایمان را توی اتاق گذاشتیم. تخت‌های خوابگاه را کنار سه تا از دیوارها دیدم. قفسه‌ها و کشوهای چوبی باریک، به کوچکی لانه‌ی کبوتر بودند، آن‌هم برای چیزی‌دان آن همه وسائل.

دیوارها سفید بودند و لامپی که از سقف آویزان بود نور زردرنگ روشنی به اطراف می‌پاشید.

خورشید دم غروب، اشعه‌های نارنجی رنگش را از میان پنجره‌ی کوچک بالای یکی از تخت‌ها، به داخل می‌تاباند. با خودم گفتم؛ بد نیست.

عمو مارو، به تخت خواب کنار پنجره اشاره کرد و گفت: «آن یکی خالی است. شما می‌توانید تصمیم بگیرید که چه کسی بالا و چه کسی پایین بخوابد.»

الکس فوری گفت: «من پایینی را می‌خواهم. شب‌ها مدام وول می‌خورم و می‌چرخم.»

و من به عموم مارو گفتم: «توی خواب آواز هم می‌خواند. باور می‌کنید؟ الکس خیلی به خواندن علاقه دارد، حتی موقع خواب هم

دست برنمی دارد! »

عمو مارو، به الکس گفت: «باید در برنامه‌ی با استعدادها، هنر را نمایش بدهی.» بعد با صدای آرامی دوباره تکرار کرد: «البته اگر امشب جان سالم به در بر دید!» و زد زیر خنده.

چرا این حرف را تکرار می‌کرد؟ شوخی می‌کرد؟ دوباره به خودم یادآوری کردم که عمو مارو فقط شوخی می‌کند.

«خوابگاه‌های پسران، همه سمت چپ است و خوابگاه‌های دختران در سمت راست اما همگی ما از یک سالن غذاخوری و گردشگری استفاده می‌کنیم؛ همان ساختمان سنگی بزرگ نزدیک درختان جنگل.»

الکس پرسید: «الآن باید وسایل مان را باز کنیم؟»

عمو مارو، موهای چرب شده‌اش را عقب زد و گفت: «بله، از قفسه‌ها و کشوها باید خالی هستند استفاده کنید. بهتر است عجله کنید بچه‌ها. بقیه‌ی بچه‌ها خیلی زود با دسته‌های هیزم از جنگل بر می‌گردند و آنوقت موقع آتش بازی است.»

«یوهو! ارواح!» بلندی تحویل مان داد و با دماغش سلام کرد. سپس برگشت و بیرون رفت و در را محکم پشت سر ش به هم زد. گفتم: «آدم با حالی است!»

الکس اضافه کرد: «یک کمی ترسناک است.»

گفتم: «او فقط شوخی می‌کند. همه‌ی اردوگاه تابستانی سعی می‌کنند تازه واردہا را بترسانند.» و کیف لوازم شخصی‌ام را روی

تخت انداختم و به برادرم گفتم: «اما همه‌اش بازی است. چیزی برای ترسیدن وجود ندارد الکس. هیچ چیز.»

کیسه خوابم را به گوشه‌ای هل دادم و به طرف کشوها رفتم تا ببینم که جای خالی دارند یا نه که پایم در چیزی فرو رفت: «وای!» به پایین نگاه کردم؛ گل آبی رنگ! کتانی‌هایم توی گل آبی رنگ لزجی فرو رفته بودند.

پاهایم را بیرون کشیدم و گفتم: «هی...» مایع آبی رنگ، غلیظ بود! و روی نوک و اطراف کفش‌هایم را کثیف کرده بود. به اطراف اتاق نگاهی انداختم و متوجه مایع بیشتری شدم. مایع آبی رنگ لزجی که جلوی همه‌ی تخت‌خواب‌ها ریخته بود! فریاد زدم: «این جا چه خبر است! این‌ها دیگر چیست؟»

## ۴

الکس کیفش را باز کرده بود و داشت و سایلش را از درون آن بیرون می کشید و روی تخت می انداخت. او بدون این که سرش را برگرداند صدا زد: «چه مشکلی داری هری؟»

جواب دادم: «این مثل یک جور لجن آبی است. نگاه کن! روی زمین پر از این هاست!»

الکس گفت: «خیلی خوب...» و چرخید و به مایع آبی رنگ چسبناک روی کفش هایم نگاه کرد و به شوخي گفت: «لابد این هم یکی از آن سنت های مخصوص اردوگاه است!»

اصلاً فکر نمی کردم که موضوع خنده داری باشد. گفتم: «اه...»

خم شدم و انگشتانم را توی لجن غلیظ فرو بردم. خیلی سرد بود!

لجن آبی، به طرز وحشتناکی سرد بود. حیرت زده دستم را کنار کشیدم و شروع به مالیدنش کردم تا گرم شود. گفتم: «خیلی عجیب است!» البته، همه چیز به سرعت عجیب و عجیب تر هم شد.

« وقت آتش بازی است! » فریاد بلند عمو مارو از میان چهار چوب در، اتاق مان را لرزاند.

من و الکس برای دیدنش برگشتیم. انگار باز کردن و سایل مان سالها طول کشیده بود! در کمال تعجب، دیدیم که خورشید پایین‌تر آمده و آسمان در رنگ خاکستری غروب فرو رفته است.

عمو مارو اعلام کرد: « همه متظر شما هستند. »

لبخند شادی روی صورت داشت و چشمان ریزش عملاً در این لبخند بزرگ ناپدید شده بودند: « همه‌ی ما عاشق آتش بازی خوش‌آمدگویی هستیم. »

من و الکس دنبالش راه افتادیم. نفس عمیقی کشیدم. هوا تازه و پر از عطر کاج بود.

الکس فریاد زد: « وای! » آتش بازی از قبل شروع شده بود. شعله‌های زرد و نارنجی در آسمان خاکستری بالا و بالاتر می‌رفتند. دنبال عمو مارو به منطقه‌ی دایره شکلی رفتیم که از آتش ساخته شده بود و برای اولین بار، بقیه‌ی افراد اردو و راهنمایان دیگر را دیدیم. آن‌ها دور آتش نشسته بودند و به ما نگاه می‌کردند.

گفتم: « همه شان یک جور لباس پوشیده‌اند! »

عمو مارو گفت: « این لباس فرم این اردوگاه است. من امشب بعد از مراسم آتش، لباس تو و الکس را هم می‌دهم. »

همین‌طور که من و الکس به دایره نزدیک‌تر می‌شدیم، افراد یکی یکی از جا بلند می‌شدند.

ناگهان فریاد بلند «یوهو! ارواح!» درختان را لرزاند و بعد حدود یکصد سلام با دست چپ و اشاره به بینی، به ما خوش‌آمد گفتند. من و الکس هم در مقابل با همین روش سلام کردیم.

کریس، همان راهنمای مو قرمز، کنارمان آمد و گفت: «خوش آمدید بچه‌ها. ما قبل از این‌که مراسم آتش شروع بشود، می‌خواهیم روی آتش سوسیس سرخ کنیم. بنابراین یک سوسیس و یک سیخ بردارید و به ما ملحق شوید.»

بقیه بچه‌ها، کنار میز بزرگ غذا صف بسته بودند. ظرف بزرگ پر از سوسیس وسط میز را دیدم و وقتی با عجله سعی می‌کردم توی صف قرار بگیرم، عده‌ی زیادی از بچه‌ها با من خوش و بش کردند.

پسر قد بلندی که موهای مجعد و بوری داشت گفت: «شما توی خوابگاه من هستید. بهترین خوابگاه این‌جا!» دختری فریاد زد: «اتاق شماره‌ی هفت!»

پسری که جلوی من بود برگشت و گفت: «اردوی فوق العاده‌ایست. به شما واقعاً خوش خواهد گذشت هری.» همه‌شان به نظر بچه‌های خوبی می‌آمدند. کمی جلوتر، دختر و پسری برای بیرون انداختن یکدیگر از صف، می‌جنگیدند و بقیه‌ی بچه‌ها تشویق‌شان می‌کردند. آتش، پشت سر من روشن بود و نور نارنجی شعله‌هایش، روی لباس‌های سفید بچه‌ها می‌رقصید. از این‌که لباس سفید تن ام نبود، کمی معذب بودم.

من لباس زیتونی رنگی پوشیده بودم و شلوارک کتانی هم به پا داشتم. فکر کردم شاید الکس هم همین احساس را داشته باشد. برگشتم و در صف دنبالش گشتم. او پشت سرم بود و هیجان زده با پسر قد کوتاهی در حال صحبت بود. خوشحال شدم که الکس به این زودی دوستی برای خودش پیدا کرده است. دو راهنمای سوسيس‌ها را آوردند.

ناگهان احساس کردم که خیلی گرسنه‌ام. مامان برای من و الکس، ساندویچ درست کرده بود تا توی اتوبوس بخوریم. اما ما هیجان زده‌تر و عصبی‌تر از آن بودیم که بتوانیم آن‌ها را بخوریم. سوسيس را گرفتم و به طرف آتش برگشتم. عده‌ی زیادی از بچه‌ها از قبل دور آتش جمع شده بودند و غذای شان را به سیخ کشیده و روی شعله‌ها گرفته بودند. از خودم پرسیدم؛ من از کجا سیخ بیاورم؟ و به اطراف نگاهی انداختم.

صدای دخترانه‌ای گفت: «سیخ‌ها آن جاست.»

صدا از پشت سرم بود... انگار ذهنم را خوانده بود. برگشتم و دختری را دیدم که تقریباً هم سن و سال خودم بود؛ لباس سفیدی به تن داشت... البته... و بسیار زیبا بود؛ با چشمان تیره و موهای براق و سیاه‌رنگ که از پشت دم اسبی کرده بود. پوستش بسیار رنگ پریده بود و چشمان تیره‌اش می‌درخشیدند.

لبخندی زد و گفت: «بچه‌های جدید نمی‌دانند که سیخ‌ها کجا هستند.»

طرف سیخ‌ها را که به درخت کاج تکیه داده شده بود نشانم داد و دو تا سیخ برداشت و یکی را به من داد. پرسید: «اسم تو هری است... درست است؟»

به عنوان یک دختر، صدای عمیق و خشکی داشت. انگار همیشه موقع صحبت، نجوا کرده باشد.

گفت: «بله، هری آلتمن.»

یکدفعه خجالت کشیدم. نمی‌دانم چرا. رویم را از او برگرداندم و سوسیس را به سیخ کشیدم.

او در حالی که کنار آتش و بچه‌های دیگر برمی‌گشت گفت: «اسم من هم لوسی<sup>۱</sup> است.»

دنبالش رفتم. صورت بچه‌ها، به خاطر شعله‌ی آتش، ررد و نارنجی به نظر می‌رسید و بوی سوسیس کباب شده، گرسنه‌ترام می‌کرد.

چهار دختر به هم تکیه داده بودند و به موضوعی می‌خندیدند. پسری را دیدم که سوسیسش را که به سیخ بود گاز می‌زد.

لوسی حالت بدی به صورتش داد و گفت: «چه نفرت‌انگیز! بیا برویم یک جای دیگر.» من را به طرف دیگر دایره‌ی آتش راهنمایی کرد. چیزی در آتش ترکید. صدایش شبیه انفجار ترقه بود. هر دو مان از جا پریدیم و لوسی خندید. ما روی علف‌ها نشستیم و

<sup>۱</sup>- Lucy

سیخ‌هایمان را بالا گرفتیم و شروع به کباب کردن سوسيس‌ها روی  
شعله کردیم.

۱۰ آتش واقعاً داغ شده بود. می‌توانستم گرمایش را روی صورتم  
حس کنم. لوسی گفت: «دوست دارم حسابی کبابی بشود.» سیخ را  
چرخاند و به آتش نزدیک‌تر کرد: «من عاشق طعم کبابی‌ام.... تو  
چی؟»

دهانم را باز کردم تا جوابش را بدهم... اما سوسيس از روی  
سیخ افتاد.

فریاد زدم: «وای... نه!» و سوسيس را دیدم که زیر پتوی داغ و  
آتشین شعله‌ها، جلز و ولز کرد. به طرف لوسی چرخیدم و در کمال  
تعجب... و با ترس... دیدم که به جلو خم شد. مشتش را توی  
شعله‌ها فرو کرد. سوسيس را برداشت و از توی آتش داغ بیرون  
کشید.

## ۵

روی پاهایم پریدم و جیغ زدم: « دستت! » شعله‌های زرد رنگ،  
 اطراف دست و بازویش را گرفته بودند.  
 او سوسيس را به من داد و آرام گفت: « بیا! »  
 من دوباره فرياد زدم: « اما دستت! »  
 وحشت کرده بودم. شعله‌ها به آهستگی روی دستش را  
 می‌سوزاندند. به دستش نگاه کرد. گیج شده بود. انگار نمی‌فهميد  
 چرا اين همه شلoug کاري می‌کنم. آخرسر فرياد زد: « آخ! هی.... ! »  
 چشمان سیاه‌اش گشاد شدند و گفت: « آخ! خيلي داغ بود! »  
 دستش را به سرعت تکان داد تا زمانی که شعله خاموش  
 شد. بعد خنديد: « حداقل سوسيس بيچاره‌ي تو را نجات دادم.  
 اميدوارم از اين که حسابی سرخ شده لذت ببری! »  
 فرياد زدم: « اما... اما... اما » به دست و بازویش خيره مانده بودم.  
 تمام دستش شعله‌ور بود اما نمی‌توانستم جاي سوختگی آن‌ها را

بیینم... هیچ کجای پوستش، اثری از سوختگی نمانده بود!!!  
لوسی گفت: «نانها آن جا هستند. کمی چیپس سیب زمینی  
می خواهی؟»

من هم چنان به دستش چشم دوخته بودم. پرسیدم: «می خواهی  
برویم پیش پرستار؟»

او مچ و بازویش را مالید و گفت: «نه، من خوبم، واقعاً، ببین!؟»  
و انگشتانش را تکان داد...

«اما آتش...» من را به طرف میز غذا خوری کشاند و گفت: «بیا،  
هری. تقریباً وقت مراسم آتش بازی است. سر میز به طرف الکس  
دویدم. او هنوز باهمان پسر قد کوتاه مو بور مشغول بود.

به من گفت: «من یک دوست پیدا کردم.» دهانش پر از چیپس  
سیب زمینی بود.

ادامه داد: «اسمش الویس است. باورت می شود؟ الویس مک  
گرو. او هم در اتاق ماست.»  
گفتم: «چه خوب.»

هنوز در فکر شعله هایی بودم که روی بازوی لوسی حرکت  
کرده بودند.

الکس گفت: «واقعاً اردی فوچه فوق العاده ای است. من و الویس  
می خواهیم عضو گروه نمایش بالاستعدادها و موسیقی بشویم.»  
تکرار کردم: «چه خوب»

یک نان ساندویچی قاپیدم و با چیپس سیب زمینی روی میز

پرتش کردم. بعد به طرف لوسی برگشتم و دیدم که با بقیه‌ی دخترها، کنار آتش مشغول صحبت است. صدای بلند و مردانه‌ای گفت: «یوهو! ارواح!»

هیچ کس نمی‌توانست این صدا را اشتباه بگیرد. صدای عمو مارو بود. او دستور داد: ««لطفاً، سریع.»»

بچه‌ها در حالی که بشقاب‌ها و قوطی‌های سودای شان را به دست داشتند، اطراف آتش حلقه زدند. همه‌ی دخترها و پسرها دور هم نشستند. فکر می‌کنم هر گروه جای مخصوصی داشت. عمو مارو، من والکس را به جایی در وسط دایره راهنمایی کرد. بعد دوباره فریاد زد: «یوهو! ارواح!» فریادش آنقدر بلند بود که آتش را لرزاند! همه در جواب فریاد کشیدند و سلام دادند.

عمو مارو اعلام کرد: «ما همگی اینجا جمع شده‌ایم تا آواز مخصوص اردوگاهمان را بخوانیم.»

همه ایستادند. عمو مارو شروع به خواندن کرد و دیگران هم به او ملحق شدند. من سعی کردم با آن‌ها بخوانم، اما البته کلمات آواز را نمی‌دانستم و آهنگش را هم بلد نبودم. توی آواز مدام این عبارت را تکرار می‌کردند: «ما روح را داریم و او هم ما را در اختیار دارد.» من مفهومش را نفهمیدم اما به نظرم جالب آمد. آواز طولانی بود و ابیات زیادی داشت که همگی به این جمله ختم می‌شدند: «ما روح را داریم و او هم ما را در اختیار دارد.»

الکس با تمام قدرتش می‌خواند. عجب آدم خودنمایی! او هم

مثل من شعر را بلد نبود؛ اما آن را تقلید می‌کرد و تا جایی که می‌توانست بلند می‌خواند. او واقعاً دیوانه‌ی صدای زیبایش است و هر وقت که بتواند و فرصتی پیدا کند، آن را به رخ می‌کشد.

به آن طرف برادرم نگاه کردم. دوست جدیدش، الویس، سرش را عقب گرفته بود و دهانش را کاملاً باز کرده بود. او هم داشت با تمام قدرتش می‌خواند. انگارالکس و الویس با هم قرار گذاشته بودند تا بینند چه کسی می‌تواند با آواز بلندش برگ‌های درختان را بلرزاند!! تنها مشکل این بود که صدای الویس افتضاح بود! او صدایی بلند و خشن داشت و تمام نتها را بدون استثناء اشتباه می‌خواند. همان طور که بابا می‌گوید: «بعضی‌ها حتی صدای چرخ دستی را هم نمی‌توانند در بیاورند!»

دلم می‌خواست گوش‌هایم را بگیرم. اما سعی می‌کردم با خواندن همراهی کنم. کار آسانی نبود آن هم با آن دو نفری که کنارم ایستاده بودند. الکس خیلی بلند می‌خواند. رگ‌های باد کرده‌ی گردنش را به وضوح می‌دیدم و الویس سعی می‌کرد با صدای نخراشیده و ناله‌های خارج از قاعده و بلندش، او را وادار کند که آرام‌تر بخواند.

صورتم داغ شده بود. اول، فکر کردم به خاطر حرارت آتش است اما بعد متوجه شدم که از خجالت است. به خاطر وجود الکس که در اولین شب ورودش به اردو آنچنان خودنمایی می‌کرد احساس حماقت می‌کردم.

عمو مارو متوجه ما نبود. او در قسمت دختران مشغول راه رفتن و آواز خواندن بود. کمی از آتش دور شدم. تصمیم گرفتم آنجا را ترک کنم. نمی‌توانستم آن احساس حماقت را تحمل کنم. با خودم فکر کردم؛ به محض تمام شدن آواز سر جایم برخواهم گشت. نمی‌توانستم همان‌طور آن جا بنشیم و برادرم را با آن حالت احمقانه تماشا کنم. آواز اردوگاه همچنان ادامه داشت. همه می‌خوانندند: «ما روح را داریم و او هم ما را در اختیار دارد.»

با خودم گفتم؛ این آواز نمی‌خواهد تمام شود؟ عقب عقب خودم را به درختان رساندم. به محض این‌که از آتش دور شدم احساس خنکی کردم. حتی از این‌جا هم می‌توانستم صدای الکس را بشنوم. با خودم گفتم؛ باید با او صحبت کنم. باید به او بگویم که این همه خودنمایی اصلاً خوب نیست.

دستی روی شانه‌ام قرار گرفت. فریاد زدم: «ها!» کسی از پشت، من را گرفته بود. دور خودم چرخیدم. به میان درختان و تاریکی خیره شدم: «هی؟!»

نفس بند آمده بود: «لوسی! تو این‌جا چه کار می‌کنی؟» او نجواکنان درخواست کرد: «کمک کن هری. تو باید کمک کنی!»

# ۶

---

عرق سردی روی پشتم نشست. زیر لب گفت: «چه مشکلی پیش آمده لوسی؟!»

او دهان باز کرد تا جوابم را بدهد که عمو مارو فریاد زد: «آهای! شما دو تا! هری! لوسی! توی جنگل جیم نشوید!»

همهی افراد از خنده منفجر شدند. احساس کردم صورتم دوباره داغ شد. من از آن دسته بچه‌هایی هستم که خیلی زود خجالت می‌کشند و از این موضوع متنفرم... اما چه کار می‌توانم بکنم؟

همین‌طور که من و لوسی به طرف آتش بر می‌گشیم، بقیه چشم از ما برنمی‌داشتند. الکس و الویس با هم دست دادند و به ما خنديیدند.

عمو مارو به من که بر می‌گشتم خیره شده بود. گفت: «خوشحال که به این زودی دوست پیدا کردی» و همهی بچه‌ها دوباره به من و لوسی خنديیدند.

واقعاً احساس حماقت می‌کردم. دلم می‌خواست آب شوم و توی زمین فرو بروم. اما خیلی برای لوسی نگران بودم. آیا او من را تا جنگل دنبال کرده بود؟ چرا از من خواسته بود تا کمکش کنم؟ من کنار لوسی و الویس نشستم و زمزمه کردم: «لوسی چی شده؟» او فقط سرش را تکان داد و به من نگاه نکرد.

عمو مارو اعلام کرد: «حالا می‌خواهم آن دو داستان روح را برای تان تعریف کنم.»

در کمال تعجب دیدم بعضی از بچه‌ها نفس‌شان را حبس کردند و کل جمعیت ناگهان ساكت شد. صدای چرق چرق سوختن آتش بلندتر به نظر می‌رسید و در ورای صدای شعله‌های سوزان آتش، می‌توانستم هو هوی باد را در میان درختان کاج بشنوم. در پشت گردنم عرق سردی را حس کردم و به خودم گفتم؛ فقط باد خنک است که می‌ورزد. چرا یکدفعه همه‌ی افراد این‌طور شکننده و وحشت زده به نظر می‌رسیدند؟

عمو مارو این طور شروع کرد: «این دو داستان روح اردوگاه اسپیریت مون، نسل به نسل نقل شده است. داستان‌هایی هستند که سینه به سینه بازگو شده‌اند. از همان زمان افسانه‌های تاریک و ترسناک به وجود آمدند.»

از بالای آتش، تعدادی از بچه‌ها را دیدم که می‌لرزیدند. همه به آتش خیره شده بودند و چهره‌هاشان عبوس و وحشت‌زده بود. با خودم گفتم؛ این فقط یک قصه درباره‌ی روح است. چرا

دیگران اینقدر عجیب و غریب رفتار می‌کنند؟ بقیه‌ی افراد باید این داستان‌ها را بارها در طول این چند هفته شنیده باشند. پس چرا این قدر ترسیده‌اند؟ پوزخندی زدم. چه‌طور می‌توانند از شنیدن داستان احمقانه‌ای در مورد ارواح یک اردوگاه، بترسند؟

لوسی به طرفم برگشت و پرسید: «تو از ارواح نمی‌ترسی؟» پوزخند دیگری زدم و گفت: «اروح؟ من و الکس به روح اعتقاد نداریم و داستان‌های اشباح، هرگز ما را نمی‌ترساند. هرگز!» او به طرفم خم شد و در گوشم گفت: «ممکن است بعد از ماجراهی امشب نظرت عوض شود.»

## ۷

شعله‌ها زبانه می‌کشیدند و تاریکی آسمان پرستاره را از هم می‌دریدند. عمو مارو به طرف آتش نارنجی رنگ خم شده بود. چشمان ریز و گردش می‌درخشیدند. تمام جنگل ناگهان در سکوتی ژرف فرو رفت. حتی باد هم دیگر هوهو نمی‌کرد. در پنجم احساس سرما کردم و کمی به آتش نزدیک‌تر شدم و دیدم که دیگران هم همین کار را می‌کنند. هیچ کس حرف نمی‌زد و همه‌ی چشمها به صورت خندان عمو مارو دوخته شده بودند.

سپس او با صدایی آرام، اولین داستان را این‌طور شروع کرد: «گروهی از افراد اردو برای گذراندن شب به جنگل رفته بودند. آن‌ها چادر و کیسه‌خواب همراه داشتند. آن‌ها به دنبال هم در یک جاده‌ی خاکی باریک که در میان درختان می‌پیچید راه می‌رفتند. اسم

راهنمایان جان<sup>۱</sup> بود. او گروه را به اعماق جنگل راهنمایی می‌کرد.  
ابرهای تیره بالای سرشار حركت می‌کردند.

وقتی که ابرها روی قرص کامل ماه را پوشاندند، تاریکی پتوی خود را بر سر افراد کشید. آن‌ها به هم نزدیک‌تر شدند و سعی کردند پیچ و تاب مسیر را تشخیص بدهند. گاهی ابرها لحظه‌ای کنار می‌رفتند و نور مهتاب می‌تابید. درختان در نوری نقره‌ای و سرد می‌درخشیدند؛ درست مثل ارواحی که در جنگل ایستاده بودند.

اول شروع به آواز خواندن کردند اما همین‌طور که در اعماق جنگل پیش می‌رفتند، صداشان نازک‌تر و محoter می‌شد و در صف درختان به هم چسبیده، رو به خاموشی می‌رفت. بنابراین از آواز خواندن دست برداشتند و به خش خش برگ‌های زیر پاهاشان و صدای آرام حرکت حیوانات شب‌گرد در میان علف‌های بلند گوش دادند.

دختری از جان پرسید: «پس کی توقف می‌کنیم و اردو می‌زنیم؟»

جان پاسخ داد: «باید جلوتر برویم.»

آن‌ها به رفتن ادامه دادند. هوا خنک‌تر شده بود و درختان اطراف‌شان در وزش باد، خم و راست می‌شدند.

پسری پرسید: «جان، حالا می‌توانیم اردو بزنیم؟»

جان جواب داد: «نه... جلوتر، باید در اعماق جنگل جلوتر برویم.»

راه خاکی به پایان رسید و افراد مجبور شدند راهشان را از میان درختان پیش بگیرند و روی فرشی از برگ‌های خشک شده و مرده و علف‌های شبینم زده به رفتن ادامه بدھند.

جغدها آواز می‌خوانندند و افراد گروه، صدای بال‌های خفash‌ها را می‌شنیدند و موجودات شب گرد در اطراف پاهاشان جست و خیز می‌کردند.

پسری شکایت کنان گفت: «ما واقعاً خسته‌ایم جان. ممکن است اینجا توقف کنیم و چادر بزنیم؟»

جان اصرار کرد: «نه باید جلوتر برویم. اردوی شبانه هیچ لطفی ندارد مگر این‌که به اعماق جنگل برویم.»

بنابراین به رفتن ادامه دادند. در حالی‌که به صدای سمهای ناله‌های حیوانات مجاورشان گوش می‌دادند و به درختان پیر و خمیده‌ی اطراف نگاه می‌کردند. سرانجام به محظه‌ی صاف و بازی رسیدند. افراد التماس کردند: «می‌شود همین‌جا اردو بزنیم؟»

جان موافقت کرد: «بله، ما الان در اعماق جنگل هستیم و این‌جا محل مناسبی است.»

افراد گروه کیف‌ها و وسایل‌شان را روی زمین انداختند. مهتاب نقره‌ای رنگ، اطراف‌شان را روشن کرده‌بود و زمین مسطح را موج می‌کرد. آن‌ها چادرها را درآوردند و شروع به برافراشتن‌شان کردند، اما صدای عجیبی باعث شد دست از کار بکشند؛ کا...دامپ ... کا...دامپ ... کا...دامپ ...

کسی پرسید: «این دیگر چه بود؟»  
 جان سری تکان داد و گفت: «احتمالاً صدای باد است.»  
 همگی سر کارشان برگشتند. پلها و میخهای چادرها را در  
 زمین فرو کردند و مشغول کشیدن چادرها شدند که همان صدا  
 دوباره متوقف شان کرد؛ کا...دامپ ... کا...دامپ ...  
 ترس همه‌ی افراد را فرا گرفت. آنها پرسیدند: «این صدای  
 چیست؟»

جان پاسخ داد: «شاید صدای یک حیوان باشد.»  
 کا...دامپ ... کا...دامپ ...  
 پسری فریاد زد: «اما خیلی ترسناک و نزدیک به ماست!»  
 پسر دیگری گفت: «درست از بالای سرمان است! یا شاید هم  
 زیر پای مان!»

جان گفت: «این فقط یک صداست. نگران نباشید.»  
 افراد چادرها را آماده کردند و کیسه‌خوابها را درون‌شان پهن  
 کردند.  
 کا...دامپ ... کا...دامپ ... کا...دامپ ...  
 آنها سعی می‌کردند صدا را نادیده بگیرند اما صدا خیلی نزدیک  
 بود، خیلی خیلی نزدیک و عجیب اما... آشنا بود!!  
 افراد با خود فکر می‌کردند که این صدای چه چیزی می‌تواند  
 باشد؟ چه موجودی روی زمین چنین صدایی از خود درمی‌آورد؟  
 کا...دامپ ... کا...دامپ ...

هیچ کس نمی‌توانست بخوابد. صدا خیلی بلند بود... خیلی  
ترسناک و خیلی نزدیک.

کا...دامپ ... کا...دامپ ...

آن‌ها توی کیسه‌خواب‌ها خوابیده بودند و زیپ آن را کاملاً بسته  
بودند و گوش‌هاشان را هم گرفته بودند.

کا...دامپ ... کا...دامپ ...

هیچ فایده‌ای نداشت. هیچ راه فراری نبود. افراد به جان شکایت  
کردند: «ما نمی‌توانیم بخوابیم.»

جان جواب داد: «من هم نمی‌توانم بخوابم.»

کا...دامپ ... کا...دامپ ...

افراد از راهنمایان پرسیدند: «ما چه کار باید بکنیم؟»

اما جان فرصتی برای جواب دادن پیدا نکرد. آن‌ها صدای  
کا...دامپ...کا...دامپ ... دیگری شنیدند و بعد صدای کلفت و  
خشونی غرید: «چرا روی قلبم ایستاده‌اید؟» زمین لرزید.

افراد ناگهان متوجه شدند که آن صدای عجیب مربوط به چیست  
و هنگامی که زمین بار دیگر تکان خورد آن‌ها متوجه شدند... که  
دیگر خیلی دیر شده... و روی بدن هیولای غول‌پیکر و خشمگینی  
اردو زده‌اند!

جان فریاد زد: «فکر می‌کنم زیادی به اعمق جنگل آمده باشیم.»  
و این‌ها آخرین کلمات جان بود.

کا...دامپ ... کا...دامپ ... این صدای ضربان قلب هیولا بود.

سپس سر بزرگ و پشمaloیش بالا آمد و دهان غول پیکرش باز شد و جان و بقیه افراد را در یک لقمه بلعید. وقتی که آنها وارد گلوی هیولا شدند صدای ضربان قلبش بلند و بلندتر شد: کا...دامپ ... کا...دامپ ... کا...دامپ!

عمو مارو «کا...دامپ» آخری را آنقدر بلند فریاد زد که بعضی از بچه‌ها از ترس جیغ کشیدند و بعضی دیگر به او خیره شدند. چهره‌هاشان در سکوتی ژرف و پر از وحشت فرو رفته بود. در کنار من، لوسری خودش را بغل کرده بود و لب بالایی‌اش را می‌گزید. عموماً مارو لبخند زد. صورتش بر اثر رقص شعله‌های نارنجی برق می‌زد.

با خنده به طرف الویس برگشتم و گفتم: «خیلی بامزه بود!» الویس چشمانش را باریک کرد و جواب داد: «هان؟ بامزه؟!» تکرار کردم: «آره، واقعاً داستان بامزه‌ای بود!!» او به آرامی گفت: «اما حقیقت دارد!!»

▲

---

خندیدم و در حالی که چشمانم را تاب می‌دادم گفتم: «آره،  
مطمئناً!»

انتظار داشتم که الویس هم بخندد اما او این کار را نکرد و همین‌طور که به من چشم دوخته بود، نور آتش در چشمان آبی‌رنگ پریده‌اش می‌درخشید. بعد برگشت تا با برادرم در این مورد صحبت کند.

پشت گردنم یخ کرد. چرا رفتار او این‌قدر عجیب شده بود؟ یعنی واقعاً فکر می‌کرد که این داستان احمقانه را باور می‌کنم؟ من دوازده سال‌ام است و مدت‌هایست که دیگر به بابانوئل و پری‌های جنگل اعتقادی ندارم.

به طرف لویسی چرخیدم. هنوز چمباتمه زده بود و خیره به آتش نگاه می‌کرد.

به الویس اشاره کردم و پرسیدم: «تو حرفش را باور می‌کنی؟ او

همیشه این قدر عجیب و غریب است؟» لوسی کاملاً به روی روبرو خیره شده بود و به نظر می‌رسید که عمیقاً در فکر فرو رفته است. نمی‌دانم که اصلاً صدایم را شنید یا نه.

بالاخره سرش را بلند کرد. چند باری پلک زد و گفت: «چی گفتی؟»

دباره به الیس اشاره کرد و گفت: «دوست جدید برادرم را می‌گویم. او می‌گوید که داستان عمو مارو حقیقت دارد!» لوسی سری تکان داد اما چیزی نگفت. گفت: فکر می‌کنم داستان با مزه‌ای بود.»

شاخه‌ی خشکیده‌ی باریکی را از روی زمین برداشت و توی آتش انداخت. منتظر شدم تا چیزی بگوید اما ظاهراً دباره در افکارش غرق شده بود. شعله‌های آتش در حال خاموش شدن بودند.

تکه‌های سرخ ذغال در اطراف پخش شده بودند. کریس و دیگر راهنمایان با خود هیزم تازه به محل آتش آوردند و آن را دباره شعله‌ور کردند.

آنها بغل بغل شاخه‌ها و تکه‌چوب‌های خشک و باریک را توی آتش می‌ریختند و وقتی که چوب‌های خشک شعله‌ور شدند، هر دو راهنما هیزم‌های قطور را دورش چیدند. بعد قدمی به عقب برداشتند و عمو مارو به جایگاه قبلی‌اش در کنار آتش برگشت. در حالی که دستانش را در جیب لباس سفیدش فرو برده بود، همان‌جا

ایستاد.

ماه کامل پشت سرش خودنمایی می‌کرد و باعث می‌شد تا  
موهای بلند و سیاهش بدرخشند. او لبخند زد و اعلام کرد: «حالا  
دومین داستان سنتی اردوگاه اسپریت مون را برای تان می‌گویم.»  
یکبار دیگر حلقه‌ی افراد گروه در سکوت فرو رفت.

من به عقب تکیه دادم. سعی داشتم توجه برادرم را جلب کنم.  
اما الکس از بالای آتش به عمو مارو خیره شده بود. احتمالاً او هم  
فکر کرده بود که داستان اول واقعاً مسخره و مزخرف است. می‌دانم.  
او از داستان‌های ارواح خیلی متنفر است؛ حتی بیشتر از من. او  
معتقد است این‌ها فقط موضوعات بچگانه و احمقانه‌ای هستند. من  
هم همین طور. پس مشکل الویس چه بود؟ خنگ شده بود؟ یا فقط  
می‌خواست من را امتحان کند؟ یا شاید هم می‌خواست من را  
بترساند؟ صدای بلند غرش عمو مارو رشته‌ی افکارم را پاره کرد.

او گفت: «این داستانی است که ما هر سال در اردوی اسپریت  
مون تعریفش می‌کنیم. این داستان در مورد شبح اردوگاه است.»

او صدایش را در حد نجوا پایین آورد. طوری که همه‌ی ما  
مجبر شدیم برای بهتر شنیدن حرف‌هایش کمی به جلو خم شویم.  
با همان صدای خشن و خشکش شروع به تعریف کردن  
داستانش در مورد شبح اردوگاه کرد:

«این داستان در اردوگاهی شبیه اردوگاه اسپریت مون رخ داده  
است. در یک شب تابستانی گرم، افراد گروه و راهنماها همگی دور

آتش جمع شده بودند. آن‌ها سوسيس‌هاشان را روی آتش کباب می‌کردند. شيرينى می‌خوردند و آوازهای اردویی می‌خواندند. يكى از راهنمها گیتار می‌زد و دیگران را برای خواندن آوازهای مختلف راهنمایی می‌کرد.

وقتی که از خواندن خسته شدند، راهنمها شروع کردند به گفتن داستان‌های ترسناک در مورد ارواح. آن‌ها افسانه‌هایی در مورد اردوگاه می‌گفتند. افسانه‌هایی که بیشتر از صد سال از فرد دیگر رسیده بودند.

شب شده بود. آتش کم کم خاموش می‌شد و ماه در بلندای آسمان آویزان بود؛ ماهی رنگ پریده. ریيس اردوگاه قدم پیش گذاشت تا نشست کنار آتش را پایان دهد. ناگهان سایه‌ای از تاریکی بر روی حلقه‌ی افراد گروه افتاد. همه به بالا نگاه کردند... و دیدند که ماه در زیر پتوی ضخیمی از ابرهای سیاه پنهان شده است و موجی از مه، سراسر اردو را فرا گرفته است؛ مه سرد و خیس. ابرها در ابتدا خاکستری بودند اما رفته رفته سیاه‌تر و ضخیم‌تر می‌شدند. تا این‌که سرانجام مه تمام فضای اردوگاه را پر کرد؛ درست مثل لایه‌ای از دود سیاه.

مه خیس و سرد می‌چرخید و می‌چرخید و بر روی شعله‌های رو به خاموشی می‌نشست، بر روی افراد و راهنمها فرود می‌آمد و بر روی اتاق‌ها، دریاچه و درختان.

مه آن‌چنان غلیط بود که افراد يكديگر را نمی‌توانستند

بیینند. حتی آتش را هم تشخیص نمی‌دادند یا زمین یا آسمان یا ماه را !!! مه مدت کوتاهی باقی ماند، در حالی که می‌چرخید و به دور خود می‌پیچید و روی زمین پایین می‌آمد.

خیس بود، بسیار خیس و ساکت و به آرامی حرکت می‌کرد؛ مثل دودی که به بیرون دمیده شده باشد. مهتاب از پشت ابرها بیرون زد و علف‌ها طوری که انگار شبنم سنگینی روی‌شان نشسته باشد، شروع به برق زدن کردند. آتش خاموش شده بود و خاکستر بنفسی روی زمین پخش شده بود.

مه از بین رفت. در میان درختان پیچید و ناپدید شد. افراد اردو در کنار خاکستر آتش نشسته بودند. چشمان‌شان سفید شده بود و بازوان‌شان در اطراف بدن‌شان آویزان بود.

هیچ حرکتی، هیچ حرکتی نمی‌کردند، چرا که دیگر زنده نبودند! مه، شبح اردوگاه را بیدار کرده بود. همه‌ی افراد و راهنمایها و رئیس اردوگاه، همگی به روح تبدیل شده بودند. همگی شبح بودند، روح بودند.

آن‌ها روی پاهاشان برخاستند و به خوابگاه‌هاشان رفتند. آن‌ها می‌دانستند که از حالا به بعد، اردوگاه ارواح خانه‌ی آن‌هاست... برای همیشه!

عمو مارو با لبخندی بر لب، قدمی به عقب برداشت. به اطراف نگاهی انداختم؛ همه‌ی چهره‌ها جدی به نظر می‌رسیدند. هیچ کس نمی‌خندید و لبخند نمی‌زد. با خودم گفتم؛ این یکی داستان خوبی

بود. ترسناک بود. اما آخرش چیز زیادی برای گفتن نداشت.  
برگشتم تا ببینم الکس در این مورد چه فکر می‌کند و با دیدن  
حالتی که در چهره‌اش بود نفسم بند آمد.

فریاد زدم: «الکس ... چی شده؟» صدایم سکوت سنگین فضا را  
شکست: «چه اتفاقی افتاده؟» او جواب نداد. چشمانش به آسمان  
دوخته شده بود و به بالا اشاره داشت.

من هم به بالا نگاه کردم... و از ترس فریاد کشیدم. مه غلیظ و  
سیاه رنگی در حال پایین آمدن بر روی اردوگاه بود.

## ۹

دهانم از دیدن مه که پایین و پایین‌تر می‌آمد باز مانده بود.  
همین طور که یکنواخت به سمت ما می‌خزید، فضای اطرافمان را  
تاریک و تاریک‌تر می‌کرد؛ درختان را در بر می‌گرفت و آسمان را  
تیره و تار می‌کرد.

به خودم گفتم؛ این احمقانه است! خودم را به طرف الکس  
کشاندم و در گوشش گفتم: «این فقط یک تصادف است.»  
به نظر نمی‌رسید صدایم را شنیده باشد. روی پاهایش بلند شد.  
تمام بدنش می‌لرزید.

من هم کنارش ایستادم و گفتم: « فقط مه است! » و سعی کردم او  
را آرام کنم: «این جا بین درختان جنگل همیشه مه پایین می‌آید. »  
الکس با صدای نازکی گفت: « واقعاً؟! »

مه سیاه و دود مانند، بالای سرمان پیچ و تاب می‌خورد. جواب  
دادم: «البته. هی... ما به ارواح اعتقادی نداریم، یادت می‌آید؟ به نظر

ما داستان‌های ارواح ترسناک نیستند. »

الكس گفت: «اما...اما...چرا همه به ما خیره شده‌اند؟»

او واقعاً شوکه شده بود. من برگشتم و به درون مه غلیظ چشم دوختم. حق با الکس بود. در تمام اطراف، بقیه‌ی افراد گروه به من و الکس چشم دوخته بودند.

چهره‌هاشان از پشت پرده‌ی تیره‌ای از مه پیدا بود. زیر لب به برادرم گفت: من ... من نمی‌دانم چرا ما را نگاه می‌کنند. «مه اطرافمان را فرا گرفته بود. به خودم لرزیدم. روی پوستم احساس سرما می‌کردم.

الكس زمزمه کرد: «هری... اصلاً از این موضوع خوشم نمی‌آید.» مه خیلی غلیظ شده بود. به سختی می‌توانستم او را ببینم حتی با وجود این‌که درست کنارم ایستاده بود.

الكس گفت: «می‌دانم که ما به ارواح اعتقاد نداریم اما اصلاً از این خوشم نمی‌آید. خیلی... خیلی مور مور کننده است.» از آن طرف دایره، عموماً سکوت را شکست و گفت: «مه امشب خیلی زیباست. بیایید همگی با هم آواز مخصوص اردوگاه اسپریت مون را بخوانیم.»

من و الکس از قبل ایستاده بودیم. دیگر افراد و راهنمایان هم مطیعانه بلند شدند. صورت‌های رنگ پریده‌شان در میان مه غلیظ موج می‌خورد.

بازوها مالیدم. سرد و خیس بودند. صورت‌م را با گوشی

تی شرتم خشک کردم. از زمانی که عمو مارو شروع به خواندن کرد  
مه هم غلیظتر شد.

دیگران هم به او ملحق شدند. الکس هم در کنار من شروع به  
خواندن کرد اما اینبار آرامتر از قبل. صدای مان در مه غلیظ  
می‌پیچید. حتی صدای بلند عمو مارو هم آرامتر و دورتر به نظر  
می‌رسید. من هم سعی کردم بخوانم اما شعر را بلد نبودم و صدایم  
هم آرام بود و در گلویم گیر کرده بود.

همین طور که به مه زل زده بودم، صدایها خاموش شدند. همه  
می‌خوانندند اما صدایها در میان مه غرق می‌شدند. صدایها ناپدید  
شدند؛ همه‌شان. همه به جز صدای الکس. به نظر می‌رسید که او  
تنها کسی است که به خواندن ادامه می‌دهد. صدایش آرام و  
یکنواخت در کنار من به گوش می‌رسید. بعد او هم دست از  
خواندن برداشت. مه پایین آمده بود و تاریکی همه جا را در  
برگرفته بود.

نور نقره‌ای رنگ مهتاب، بار دیگر روی سرمان تابید. من و  
الکس حیرت زده اطراف را نگاه کردیم. هیچ کس نبود! من و الکس  
تنها افراد آنجا بودیم. تنها روبروی آتش، رو به خاموشی  
ایستاده بودیم.

# ۱۰

پلک زدم. یک بار دیگر هم پلک زدم. نمی‌دانم انتظار داشتم چه رخ بددهد. فکر می‌کردم که آن‌ها دوباره ظاهر می‌شوند؟ من و الکس در سکوت فضا، حلقه‌ی دور آتش را نگاه کردیم. آن‌ها همراه مه ناپدید شده بودند. بچه‌های اردوگاه، راهنمایان، عموماً.

عرق سردی روی پشتمن نشست. هنوز روی پوستم شدیداً احساس سرما می‌کردم. الکس با صدایی گرفته گفت: «ک... کجا...؟» به سختی آب دهانم را قورت دادم.

تکه هیزم سوخته‌ای روی خاکسترها ببنفس آتش غلتید و من را از جا پراند؛ و بعد ناگهان زدم زیر خنده.

الکس نگاه دقیقی به من انداخت و گفت: «هری...؟» به او گفتم: «حالی ات نشد؟ این یک بازی است!» الکس دقیق‌تر نگاهم کرد: «هان؟!»

برایش توضیح دادم: «این هم یکی از بازی‌های اردوگاه است! بازی‌ای که احتمالاً برای همه‌ی تازه واردہا انجام می‌دهند.» اخم کرد. انگار داشت به این موضوع فکر می‌کرد اما گمان نکنم حرف‌هایم را باور کرد.

گفتم: «همه‌شان به طرف جنگل فرار کرده‌اند و لای درخت‌ها مخفی شده‌اند. از مه استفاده کرده و فرار کرده‌اند. همه‌اش یک بازی است. شرط می‌بندم که با همه‌ی تازه‌واردها این کار را می‌کنند.»

الکس با صدای گرفته‌ای گفت: «اما...مه...»

گفتم: «مطمئنم مه هم ساختگی بوده. احتمالاً برای این‌که بازی کاملی داشته باشند، از یک دستگاه مه ساز استفاده کرده‌اند.»

الکس چانه‌اش را مالید. هنوز هم می‌توانستم وحشت را در چشمانش ببینم. به او خاطرنشان کردم: «احتمالاً همیشه این کار را انجام می‌دهند. عمو مارو قصه را تعریف می‌کند. بعد کسی ماشین مه‌ساز را راه می‌اندازد و غبار سیاه رنگ، اطراف حلقه‌ی آتش را فرا می‌گیرد. بعد کسی ماشین مه‌ساز را راه می‌اندازد و غبار سیاه رنگ، اطراف حلقه‌ی آتش را فرا می‌گیرد. آنوقت آن‌ها می‌توانند فرار کنند و مخفی بشوند.»

الکس به طرف درختان چرخید و گفت: «من کسی را نمی‌بینم که آن جا مخفی شده باشد و فکر هم نمی‌کنم که کسی مراقب‌مان باشد.»

گفتم: «شرط می‌بندم که همگی به خوابگاه‌ها رفته‌اند و آن‌جا

منتظرمان هستند. منتظراند تا چهره‌های وحشت‌زده‌مان را ببینند. »  
الکس اضافه کرد: «و به خاطر گیر افتادن در دام این بازی  
مسخره، به ریشم مان بخندند. »

فریاد زدم: «بیا برویم!» و به شانه‌اش ضربه‌ای زدم و در میان  
علف‌ها به سمت خوابگاه‌های سفید رنگ دویدم. الکس هم نزدیک  
من می‌دوید. مهتاب، نور نقره‌ایش را روی علف‌های مقابل مان  
می‌پاشید. همان‌طور که حدس می‌زدم وقتی به اندازه‌ی کافی به  
خوابگاه‌ها نزدیک شدیم، افراد گروه خنده‌کنان و هوراکشان بیرون  
دویدند.

آن‌ها با هم دست می‌دادند و شادی می‌کردند و از شوخی‌شان  
لذت می‌بردند. شوخی‌ای که می‌گفتند با هر تازه‌واردی، وقتی که مه  
پایین می‌آید، انجام می‌دهند.

در میان‌شان لوسی را دیدم که با چند دختر دیگر در حال  
خنده‌یدن بود. الویس شانه‌ی الکس را قاپید و با او مشغول کشتنی  
گرفتن شد. همه ما را مسخره می‌کردند و می‌گفتند که چه قدر  
ترسیده بودیم.

به دروغ گفتم: «حتی یک ثانیه هم نترسیدیم.» و این حرف  
باعث خنده و شادی بیشتر آن‌ها شد؛ «أَهْ هَهْ هَهْ! ...» بعضی از  
بچه‌ها دست‌هاشان را کنار دهان‌شان گذاشته بودند و فریاد می‌زدند:  
«أَهْ هَهْ! ...» و این خنده و شوخی بیشتری را به همراه می‌آورد.  
به مسخره شدن اهمیتی نمی‌دادم؛ حتی ذره‌ای. احساس سر

زندگی می‌کردم. قلبم هنوز دیوانه‌وار می‌تپید و زانوهایم به شدت ضعف می‌رفتند. اما از این‌که این فقط یک بازی بود واقعاً احساس خوشحالی می‌کردم. با خودم گفتم؛ هر سال تابستان، در این اردو این بازی را انجام می‌دهند و بازی خوبی هم هست. اما من را که گول نزد؛ حداقل نه برای مدتی طولانی.

صدای بلند عمو مارو دستور پایان شادمانی را صادر کرد:  
 «خاموشی تا پنج دقیقه‌ی دیگر بچه‌ها! خاموشی!»  
 همه‌ی بچه‌ها برگشتند و به طرف خوابگاه‌هاشان راه افتادند. من ایستادم و به اتاق‌های سفیدرنگ چشم دوختم. یکدفعه گیج شدم.  
 کدام یکی مال ما بود؟

الکس گفت: «از این طرف هری!»

و من را به طرف سومین اتاق در طول مسیر برد. حافظه‌ی او بهتر از مال من است.

الویس و دو پسر دیگر قبل از من و الکس به آنجا رفته بودند و داشتند برای خواب لباس عوض می‌کردند. آن دو نفر خودشان را معرفی کردند؛ سام<sup>۱</sup> و جویی<sup>۲</sup>.

به طرف تخت خوابم رفتم و مشغول عوض کردن لباس‌هایم شدم که صدای روح مانندی از جا پراندم: «او و و و و ! ...»

<sup>1</sup>- Sam

<sup>2</sup>- Joey

دور خودم چرخیدم و جویی را دیدم که به من می‌خندد. همه  
خندیدند. خودم هم همین‌طور. احساس کردم که بازی‌های اردو را  
دوست دارم.

به پایین پایم نگاهی انداختم و دیدم که روی همان لجن آبی  
رنگ ایستاده‌ام. چراغ‌های خوابگاه خاموش شدند اما قبل از آن من  
لجن آبی را دیدم؛ لجن آبی خنک و لزجی که تمام زمین را  
پوشانده بود. ماده‌ی خنک آبی رنگ، روی پاهایم را کثیف کرده بود.  
در میان تاریکی، تلا کنان حوله‌ای پیدا کردم و پاهایم را خشک  
کردم.

این لجن آبی دیگر چیست؟ خودم را از تخت بالا کشیدم و به  
جویی و سام که در تخت خواب دو طبقه‌ی رویرو خوابیده بودند  
نگاه کردم.

نفس بند آمد. آنها به من زل زده بودند و چشمانشان مثل  
چراغ قوه می‌درخشید! فکر کردم اینجا چه خبر است؟ این لجن  
آبی رنگ که همه جا را پوشانده چیست؟ و چرا چشمان سام و  
جویی توی تاریکی مطلق این‌طوری برق می‌زنند؟

به طرف دیوار چرخیدم و سعی کردم به هیچ چیز فکر نکنم.  
تقریباً خوابم برده بود که – دست سرد و لیزی را روی شانه‌ام  
احساس کردم.

۱۱

«هان؟!». در حالی که هنوز سردی و خیسی را روی پوستم  
حس می‌کردم، صاف روی تخت نشستم.  
به برادرم خیره شدم و گفتم: «الکس... من را تا حد مرگ  
ترساندی! چه می‌خواهی؟»

او روی تشک تختش ایستاد و با آن چشمان تیره‌اش به من زل  
زد و ناله‌کنان گفت: «نمی‌توانم بخوابم.»

با تلخی گفتم: «سعی کن. چرا دست‌هایت این‌قدر سرد است؟»  
جواب داد: «نمی‌دانم. فکر می‌کنم به خاطر سرمای این‌جاست.»  
گفتم: «عادت می‌کنی. تو همیشه با خوابیدن در محل‌های جدید  
مشکل داری.»

خمیازه‌ای کشیدم و صبر کردم تا او به رخت‌خوابش برگردد.  
اما او نرفت و در عوض زیر لب گفت: «هری... تو که به روح  
اعتقاد نداری، داری؟»

گفتم: «البته که نه. تو هم اجازه نده چند تا داستان احمقانه

رویت تأثیر بگذارد. »

او موافقت کرد و گفت: «بله، حق با توست. شب به خیر!»

من هم شب به خیر گفتم و او به تخت خوابش برگشت و شنیدم که زیر پتویش وول می‌خورد. تشک تختش واقعاً جیرجیر می‌کرد. فکر کردم؛ پسر بیچاره! آن شوخی مسخره درباره‌ی ارواح و بعد هم آن مه، واقعاً ذهنش را به هم ریخته است. صبح خوب می‌شود. برگشتم و به آن طرف اتاق تاریک و به تخت خواب جویی و سام نگاه کردم. یعنی چشمانشان هنوز هم می‌درخشید؟ نه، آن جا هم تاریک بود.

خواستم برگردم اما... ناگهان متوقف شدم و دقیق‌تر نگاه کردم و زیر لب بلند گفتم: «وای! نه!»

در نور ضعیف توانستم جویی را ببینم که در خواب ایستاده است! و روی دوپا بالای تشک تختش در هوا شناور مانده است!!

## ۱۲

برای پایین آمدن از تخت تقلا کردم. پاهایم میان پتو گیر کرده بودند و داشتم با سر می افتادم!

صدای نجوای الکس را شنیدم که گفت: «هی... چی شده؟»

به او توجهی نکردم و به خودم پیچ و تابی دادم و به طرف زمین سر خوردم. محکم روی زمین افتادم و ساق پایم درد گرفت: «آخ!»

درد در تمام پایم پیچیده بود اما اهمیتی ندادم و به طرف در اتاق خیز برداشتم. یادم بود که کلید برق جایی در همان نزدیکی است.

باید چراغ را روشن می کردم. باید می دیدم که آنچه دیده ام درست است یا نه؛ این که جویی شناور در هوا در بالای تخت خوابش خوابیده است.

الکس صدایم زد: «هری! چه اتفاقی افتاده است؟»

و صدای الویس را شنیدم که از تخت خواب چسبیده به دیوار آن طرف اتاق، غرغرکنان و خواب آلود گفت: «چه خبر است؟ ساعت چند است؟»

خودم را به آن طرف اتاق رساندم. دیوار را لمس کردم تا این‌که بالاخره کلید برق را پیدا کردم. به طرف بالا فشارش دادم. لامپ بالای سرمان روشن شد و نور ضعیف سفیدش را توی اتاق پخش کرد.

نگاهم را به طرف تخت خواب جویی بالا آوردم. او سرش را از روی بالش بلند کرد و به من چشم دوخت و پرسید: «هری... چه مشکلی پیش آمد؟»

به روی شکم، زیر پتویش خوابیده بود، و نه شناور در هوا! او شناور نبود! دستش را زیر سرش گذاشت و خمیازهای کشید و نگاهم کرد.

سام با اوقات تلخی گفت: «چراغ را خاموش کن! اگر عمو مارو ما را با چراغ روشن ببیند ...»  
من گفتم: «اما... اما...»

الویس و سام هر دو با هم اصرار کردند: «خاموشش کن!»  
چراغ را خاموش کردم و گفتم: «معدرت می‌خواهم. فکر کردم که چیزی دیدم.» احساس حماقت می‌کردم. چرا فکر کرده‌بودم که جویی درهوا معلق است! این باید از همان توهمندی باشد که الکس دچارش شده بود. و حالا من هم متوجه شده‌ام.

خودم را سرزنش کردم و سعی کردم آرام بگیرم. به خودم گفتم؛ تو الان کمی عصبی هستی چون اولین روزی است که به این‌جا آمده‌ای و به آرامی در طول اتاق به طرف تختم برگشتم و در میان

راه، پایم را دوباره روی لجن خنک و چسبناک گذاشتم.  
 صبح روز بعد، من و الکس، لباس‌های فرم اردوگاه اسپریت مون را که برای مان روی تخت خواب‌های خامان گذاشته بودند، پیدا کردیم؛  
 شلوارک‌ها و تی‌شرت‌های سفید. با خوشحالی فکر کردم که حالا دیگر مثل وصله‌ی نچسب نیستیم. حالا دیگر واقعاً جزیی از اردوی اسپریت مون بودیم.

خیلی سریع، ماجراهای شب قبل را فراموش کرده بودم و بی‌صبرانه در انتظار آغاز مراسم صبح اردو بودم.

آن روز بعد از ظهر، الکس شانس خودش را در نمایش با استعدادهای اردوگاه اسپریت مون امتحان کرد.

من باید در زمین فوتبال حاضر می‌شدم. گروهی از ما برپا کردن چادر را تمرین می‌کردیم و برای اردوی شبانه در جنگل آماده می‌شدیم. اما من بیرون محوطه‌ی مسابقه در کنار محفظه‌ی هیزم‌ها برای شنیدن آواز الکس ایستادم. راهنمایی به اسم ورونیکا<sup>۱</sup>، با موهای مسی رنگ بلند که از پشتیش آویزان بود، مسؤول این آزمون بود.

به درختی تکیه دادم و مشغول تماشا شدم. بچه‌های زیادی شرکت کرده بودند. دو نفر گیتار می‌زدند و پسری هم ساز دهنی می‌نواخت. دو نفر با چوب نمایش می‌دادند.

ورونیکا قطعه‌ی کوتاهی با پیانوی جلوی سکو نواخت. بعد الکس را صدا زد و پرسید که چه آوازی را می‌خواهد بخواند.  
الکس یکی از آوازهای بیتلز<sup>۱</sup> را که مورد علاقه‌اش بود انتخاب کرد. برادر من به ترانه‌های دیگر گوش نمی‌دهد. او فقط به گروه بیتلز و بیچ بویز<sup>۲</sup> علاقه دارد؛ گروه‌های موسیقی راک<sup>۳</sup> دهه‌ی شصت.

او تنها نوجوان یازده ساله‌ای است که آهنگ‌های قدیمی گوش می‌دهد. کمی دلم برایش می‌سوزد. انگار در دوره‌ی زمانی اشتباہی به دنیا آمده است.

ورونیکا چند نت با پیانو نواخت و بعد الکس شروع به خواندن کرد.

چه صدایی! بقیه‌ی بچه‌ها می‌خندیدند و آن اطراف مسخره‌بازی در می‌آوردند. اما بعد که که الکس چند لحظه‌ای خواند، همگی ساكت شدند. به یکدیگر تکیه دادند و گوش دادند.

به نظرم واقعاً مثل حرفهای‌ها آواز می‌خواند. احتمالاً می‌توانست با یک گروه موسیقی آواز بخواند و سی‌دی منتشر کند. حتی ورونيکا هم متحیر شده بود. می‌توانستم از روی لبانش کلمه‌ی «وای!» را لب خوانی کنم.

<sup>۱</sup>-Beatles

<sup>۲</sup>- Beach Boys

<sup>۳</sup>- Rock

او هم‌چنان می‌نواخت و الکس می‌خواند. وقتی آوازش تمام شد، همه با شادی او را تشویق کردند و برایش کف زدند. الویس در حالی‌که از سکو بالا می‌رفت با او دست داد. ورونیکا الویس را به عنوان نفر بعد صدا زد. او به ورونیکا گفت که قصد دارد یکی از آوازهای الویس را بخواند، همان که باعث شده بود بعد از خواندنش به او الویس پریسلی<sup>۱</sup> بگویند. آنوقت گلویش را صاف کرد و شروع به خواندن آوازی با نام «هتل شکسته دل»<sup>۲</sup> کرد.

خوب... البته واقعاً هم دل شکسته بود چرا که الویس حتی نتوانست یک نتش را درست و سر جا بخواند!

ورونیکا سعی می‌کرد خودش را با او هماهنگ کند. اما می‌دیدم که این کار برایش خیلی مشکل است.

فکر کنم دلش می‌خواست پیانو را ول کند و گوش‌هاپش را بگیرد!

الویس صدای بلند و گوش خراشی داشت و خارج از نت می‌خواند؛ آن‌چنان خارج که باعث می‌شد صورت تان را کاملاً مچاله کنید.

بچه‌های کنار سکو، این پا و آن پا کردند و در اطراف پراکنده شدند. الویس چشمانش را بسته بود و آن‌چنان در آوازش غرق شده بود که رفتن دیگران را ندید!

<sup>۱</sup>- Elvis Presley  
<sup>۲</sup>- Heartbreak Hotel

یعنی واقعاً نمی‌دانست که صدایش خیلی بد است؟ وقتی که صدایش مثل پارس سگ بد و گوش خراش است، برای چه تصمیم گرفته بود در مسابقه‌ی با استعدادها شرکت کند؟ او آهنگش را از سر گرفت و من با خودم گفتم که بهتر است قبل از آن‌که پرده‌ی گوش‌هایم پاره شود آن جا را ترک کنم. برای الکس دست تکان دادم و به طرف زمین فوتیال رفتم. سام و جویی و گروهی از بچه‌های دیگر کیسه‌ی چادرها را باز کرده‌بودند و برای تمرین آماده شده بودند. کریس راهنما هم مسؤول این کار بود. برایم دست تکان داد و گفت: «هری - این چادر را آنجا باز کن و بگذار ببینیم که چه قدر سریع می‌توانی این کار را انجام بدهی.»

کیسه را برداشتیم. خیلی محکم بسته شده بود و به بزرگی یک کوله پشتی بود. در دستم چرخاندمش. قبل‌اً هرگز چادر علم نکرده‌بودم. حتی مطمئن نبودم که چه طور باید بازش کنم. کریس متوجه سردر گرمی من شد و جلو آمد.

او گفت: «ببین! پل‌ها این‌جاست. فقط آن را بکش و بازش کن.» و کیسه را به من داد. تکرار کردم: «بله، آسان است.»

جویی سرش را از روی چادرش بلند کرد و پرسید: «این صدای چیست؟»

من گوش دادم و به آن‌ها گفتم: «الویس است که آواز می‌خواند.

» نتهای خارج او تا زمین فوتیال هم می‌رسیدند! سام سری تکان داد و گفت: «مثُل صدای حیوانی است که در تله افتاده باشد.» جویی و سام کفشهاشان را درآوردند و پا برهنه شدند. من هم همین کار را کردم. علف‌های گرم زیر پاهایم احساس دلنشیستی را بوجود آورد.

چادرم را آزاد کردم و آن را روی علف‌ها برافراشتم. خورشید پشت گردن و شانه‌هایم را داغ کرده بود.

پشهای را از پشت گردنم زدم. فریادی شنیدم، سربلند کردم و سام و جویی را دیدم که با هم می‌جنگند. با هم دعوا نمی‌کردند فقط مشغول شوخی بودند. هر کدام‌شان یکی از پل‌های چادر را برداشته بودند و با هم شمشیر بازی می‌کردند. می‌خندیدند و بازی می‌کردند. اما بعد پای سام به یکی از چادرها گیر کرد، تعادلش را از دست داد، به جلو خم شد و محکم روی زمین افتاد.

من با دیدن پل چادر که مستقیماً توی پایش فرو رفته بود جیغ بنفسی کشیدم.

## ۱۳

دلم ضعف رفت. حالم داشت به هم می خورد. میله‌ی پل در قسمت بالایی پای سام فرو رفته بود و آن را به زمین میخ کرده بود. جویی خیره شده بود، دهانش باز مانده بود و چشمانش از تعجب و حیرت گشاد شده بودند.

نفس را حبس کردم و دنبال کریس گشتم. می دانستم که سام احتیاج به کمک دارد.

کریس کجا رفته بود؟ با صدای خفه و گرفته‌ای گفت: «سام ... من می‌روم کمک بیاورم، من ...» اما سام فریاد نزد، گریه هم نکرد. هیچ عکس‌العملی از خود نشان نداد. حتی تظاهر هم نکرد!! او به آرامی دو دستش را پایین آورد و میله را از پایش بیرون کشید!! ناله‌ای کردم. پایم درد گرفته بود! از سر دلسوزی شاید! سام میله‌ی پل را به کناری پرت کرد. به پایش زل زده بودم؛ نه بریدگی و نه هیچ خونی. پایش خونریزی نداشت!

فریاد زدم: «سام! از پایت خون نمی‌آید!»  
او چرخید و شانه‌هاش را بالا انداخت و برایم توضیح داد: «از  
لای انگشتانم رد شده بود.»

بعد روی زانوهاش نشست و مشغول صاف کردن چادر شد.  
آب دهانم را به سختی قورت دادم و صبر کردم تا سوزش معده‌ام  
آرام بگیرد.

با خودم گفتم؛ از بین انگشتانش رد شده بود! از بین انگشتانش؟!  
خودم دیدم که میله درست توی پایش فرو رفت! یا شاید هم دوباره  
دچار توهمند شده بودم؟

بقیه‌ی بعد از ظهر سعی کردم به این موضوع فکر نکنم. با چادر  
خودم را سرگرم کردم و یکبار دیگر از هم جداش کردم. سر هم  
کردنش آسان بود.

کریس وادارمان کرد که چند بار این کار را انجام بدهم. بعد هم  
با هم مسابقه گذاشتیم تا ببینیم چه کسی سریع‌تر چادر را علم  
می‌کند. من به راحتی برنده شدم.

سام گفت که این از شانس تازه‌کارها است. من و کریس کاملاً  
برای اردوی شبانه آماده بودیم.

پرسیدم: «امشب کجا می‌روم؟»

کریس جواب داد: «به ته اعماق جنگل.» و به سام و جویی  
چشمک زد. به خودم لرزیدم و به یاد داستان عمو مارو افتادم. ترس  
را از خودم دور کردم. هرگز به خودم اجازه نمی‌دهم که از این

داستان‌های احمقانه دچار ترس و وحشت بشوم.  
کنار اسکله آموزش شنا داشتیم. آب دریاچه تمیز و سرد بود. من  
دوره‌ی پایانی نجات غریقی ام را می‌گذراندم. من و جویی به نوبت  
یکدیگر را نجات می‌دادیم.

دیگر به سام که میله‌ی پل را از پایش بیرون کشیده بود فکر  
نمی‌کردم. سعی داشتم از ذهنم بیرون‌ش کنم. بعد از شنا، به خوابگاه  
برگشتم تا برای شام لباس عوض کنم. لجن تازه‌ی آبی رنگ تمام  
سطح اتاق را پوشانده بود. هیچ‌کس به آن توجهی نمی‌کرد. من هم  
نمی‌خواستم توجهی نشان بدهم بنابراین به زحمت سعی می‌کردم  
نادیده بگیرم‌شان.

الکس وارد شد. خیلی هیجان زده گفت: «من در مسابقه‌ی  
استعدادهای اردوگاه اول شدم! و ورونيکا از آوازم خیلی خوشش  
آمده است. می‌خواهد من را به گروه موسیقی معرفی کند.»  
فریاد زدم: «راه برایت باز شد!» بعد با او دست دادم و  
پرسیدم: «الویس چه شد؟»

الکس جواب داد: «او هم به کنسرت می‌آید. او رهبر گروه است!

()

شلوارک و تی‌شرت سفید مخصوص اردوگاه اسپیریت مون را  
پوشیدم و به طرف سالن غذاخوری راه افتادم. گروهی از دخترها را  
دیدم که از اتاق‌های آن طرف بیرون می‌آیند. دنبال لوسی گشتم اما  
او را ندیدم. احساس خوبی داشتم و به چیزهای عجیبی که

دیده بودم فکر نمی کردم. به لجن کف اتاق هم همین طور و نه حتی به داستان‌های ارواح که الویس گفته بود حقیقت دارند.

به لوسی که دستش را توی آتش فرو برده بود و سوسیس من را درآورده بود یا جویی که بالای تخت خوابش شناور بود فکر نمی کردم و نه به سام که میله‌ی ضخیم پل را از پایش بیرون کشیده بود بدون این‌که زخمی شده باشد یا خونریزی کرده باشد و آنچنان آرام رفتار کرده بود، طوری که انگار هیچ دردی را احساس نکرده بود.

واقعاً گرسنه بودم و می‌خواستم بدون آن‌که به این مسایل گیج کننده فکر کنم، شام بخورم. حس خوبی داشتم اما بعد جویی کاری کرد که باعث شد دوباره تمام این افکار دیوانه‌کننده به ذهنم برگردند.

غذا از قبل سرو شده بود؛ مرغ با نوعی سس خامه، اسفناج و پوره‌ی سیب زمینی. اهمیتی نمی‌دادم که چه باشد. خیلی گرسنه بودم و هر چیزی را می‌توانستم بخورم! اما درست قبل از این‌که بتوانم لب به چیزی بزنم، جویی صدایم کرد و گفت: «آهای هری... نگاه کن!»

سرم را از روی بشقابم بلند کردم و او را دیدم که چنگالش را برداشت و صاف توی گردنش فرو کرد!!

۱۴

نالهای سر دادم: «وای!» چنگالم از دستم سر خورد و روی زمین افتاد. جویی به من پوزخند زد. چنگال توی گردنش گیر کرده بود و بالا و پایین می‌رفت.

حالم داشت به هم می‌خورد و قلبم به شدت می‌تپید. او چنگال را با یک حرکت از گردنش بیرون کشید و در حالی‌که هم‌چنان پوزخند می‌زد گفت: «تو امتحان کن!»

الویس از آن طرف میز صدا زد: «بس کن ... جویی!» سام هم موافقتش را با الویس اعلام کرد و گفت: «دست از سرمان بردار...»

من به گردن جویی خیره شده بودم؛ نه زخمی، نه جای چنگالی و نه هیچ خونی!

بالاخره من من کنان پرسیدم: «چه طور... چه طور این کار را کردی؟»

پوزخند جویی پرنگ‌تر شد و جواب داد: «یک حقه است!»

به الکس که در انتهای میز نشسته بود نگاه کردم. یعنی او هم حقه‌ی جویی را دیده بود؟  
بله. رنگ و رویش سبز شده بود و دهانش از ترس باز مانده بود.

جویی گفت: «بیا نشانت بدhem که چه طور این کار را بکنی.» او دوباره چنگال را گرفت ... اما با دیدن عمو مارو که کنار شانه‌اش خم شد، دست از کار کشید.

عمو مارو با اوقات تلخی پرسید: «اینجا چه خبر است جویی؟

«

جویی چنگال را روی میز گذاشت و در حالی که سعی می‌کرد از زیر نگاه سنگین عمو مارو فرار کند جواب داد: « فقط داشتیم شوخی می‌کردیم. »

عمو مارو با حالتی عبوس گفت: «خوب، بهتر است شام بخوریم بچه‌ها؛ بدون این که شوخی کنیم. »

انگشتانش شانه‌ی جویی را فشار دادند و ادامه داد: «می‌دانید که امشب مسابقه‌ی فوتبال داریم؛ بین تیم پسرها و دخترها. »

آن وقت شانه‌ی جویی را رها کرد و به طرف میز کناری رفت. در آنجا جنگ غذا شروع شده بود و پوره‌های سیب‌زمینی روی هوا به این طرف و آن طرف پرواز می‌کردند.

جویی نفس‌زنان چیزی زمزمه کرد اما من نتوانستم در میان آن همه صدا بفهمم چه می‌گوید.

چرخیدم تا بینم الکس در آن طرف میز چه می‌کند.  
 او چنگالش را در دست گرفته بود، اما چیزی نمی‌خورد و عمیقاً  
 به جویی خیره شده بود. چهره‌اش حالتی متفکرانه داشت.  
 می‌دانستم که دقیقاً به همان چیزی فکر می‌کند که من فکر می‌کنم؛  
 اینجا چه خبر است؟

جویی گفته بود که فرو کردن چنگال فقط یک حقه است. اما  
 چه‌طور این کار را کرده بود؟ چرا زخمی نشده بود؟ چرا خونریزی  
 نداشت؟

الویس گفت: «مسابقات فوتبال شبانه خیلی جالب‌اند!»  
 او داشت تکه‌های مرغ را در دهانش می‌چپاند و سس خامه از  
 چانه‌اش می‌چکید.

سام گفت: «به خصوص بین دخترها و پسرها. می‌کشیم‌شان!  
 بیچاره می‌شوند!»

به میز دخترها در آن طرف سالن نگاه کردم. آنها با سرو صدای  
 زیاد حرف می‌زدند؛ احتمالاً درباره مسابقه فوتبال.

لوسی را در سایه و روشن دیوار دیدم. به نظر نمی‌آمد که در  
 حال صحبت با کسی باشد. چهره‌اش کاملاً جدی بود. یعنی از آن  
 جا من را دیده بود؟ نمی‌شد گفت. شامم را خوردم اما اشتهايم را  
 کاملاً از دست داده بودم.

از جویی پرسیدم: «چه‌طور آن چنگال بازی را انجام دادی؟»  
 او جواب داد: «گفتم که یک حقه بود.»

آن وقت رو برگرداند و با سام مشغول صحبت شد. دسر، ژله‌ی مخلوط سبز و قرمز و زردرنگ بود. مزه‌اش بد نبود اما به کمی خامه احتیاج داشت.

همان‌طور که در حال خوردن دسر بودم صدای جیغ و فریادی از جلوی سالن توجهم را جلب کرد. به طرف صدایها برگشتم و خفashی را دیدم که برای بیرون رفتن از سالن تقداً می‌کرد. بعضی از بچه‌های کوچک‌تر جیغ می‌کشیدند اما سر میز من همه ساكت بودند. آن خفash با سر و صدای زیاد پرواز می‌کرد. او ج می‌گرفت و شیرجه می‌رفت و از یک سمت سالن به طرف دیگر پر می‌کشید. عموماً او را با یک جارو دنبال کرد و بعد از یک یا دو دقیقه، با کاهه‌ای سر جارو به آرامی خفash را به دیوار کوبید. بعد آن را از دیوار جدا کرد و با دست گرفت. خیلی کوچک بود! تقریباً اندازه‌ی یک موش! او پرنده را بیرون برد و آزاد کرد و همه خوشحال شدند. سام به من گفت: «همیشه این اتفاق می‌افتد. آن هم به این خاطر که در تمام سالن غذاخوری پنجره و یا دریچه‌ای وجود ندارد.»

جویی اضافه کرد: «و جنگل پر از خفash است. خفashان قاتل و خونآشام که روی موهايت می‌نشينند و خون سرت را می‌مکند.» سام زد زیر خنده: «آره، درست است.» بعد پوزخندی تحويل من داد: «این اتفاقی است که برای جویی افتاده است. به خاطر همین هم این‌قدر عجیب و غریب شده است.» من هم مثل بقیه خنديدم. اما فکر می‌کردم که سام واقعاً شوخی

می‌کند؟ منظورم این است که جویی واقعاً رفتار عجیبی داشت؟  
عمو مارو از کنار در سالن غذاخوری فریاد زد: «همه به طرف  
زمین فوتبال! با راهنمایان هماهنگ باشید. آلیسا و مارک مسؤول  
انتخاب اعضای تیم‌ها هستند.»

همین‌طور که بچه‌ها از سر جاهاشان بلند می‌شدند، صندلی‌ها  
روی زمین سنگی سالن کشیده می‌شد.  
لوسی را دیدم که برایم دست تکان می‌دهد. اما سام و جویی من  
را با خودشان برداشتند.

در یک شب خنک و ابری، قرص کامل ماه پشت ابرها پنهان بود  
و علف‌ها بر اثر شبتم سنگین خیس شده بودند.  
راهنمایان تیم‌ها را تقسیم کردند.

من و الکس در تیم دوم بودیم و این به آن معنی بود که در دور  
اول بازی نمی‌کردیم. کارمان این بود که پشت خط زمین بایستیم و  
اولین تیم پسران را تشویق کنیم.

دو نورافکن بزرگ که روی پایه‌های بلند نصب شده بودند نور  
سفید رنگی را از سه طرف روی زمین می‌انداختند.

نور کافی نبود و سایه‌های بلندی روی زمین چمن افتاده بود. اما  
این هم جزیی از بازی بود. مسابقه شروع شد. الکس کنار من  
ایستاده بود.

تیم دختران در کمتر از یک دقیقه گل زدند و دختران کنار خط  
زمین وحشیانه جیغ کشیدند. بازیکنان پسر، وسط زمین ایستاده

بودند و هاج و واج سر تکان می دادند و با ناراحتی حرف می زدند.  
مارک، راهنمای بلند قد و باریک اندام تیم پسران، فریاد زد:  
«شانسی بود! شانسی بود! بروید بگیریدشان پسرها!»

بازی از سرگرفته شد. نوری که از نورافکن‌ها می تابید کمتر شد.  
سربلند کردم و دیدم که مه پایین می آید. یک مه دیگر.  
مارک از بین ما گذشت. شبیه یک لکلک بزرگ بود.  
به من و الکس گفت: «یک شب مهآلود دیگر در پیش داریم.  
بازی‌های شبانه در مه جالب‌تراند.» و فریاد زنان دستوراتی را به  
تیم پسران داد.

وزش باد تندي، مه غلیظ را بر سرمان فرود آورد. الکس به من  
نزدیک‌تر شد. برگشتم و صورت نگرانش را دیدم. او به آرامی  
پرسید: «دیدی که جویی سر شام چه کار کرد؟»  
سری تکان دادم و گفتم: «گفت که یک حقه است.»

الکس لحظه‌ای به فکر فرو رفت و بعد در حالی که به بازی  
چشم دوخته بود گفت: «هری! متوجه شدی که بعضی از این بچه‌ها  
رفتارهای عجیبی دارند؟»

جواب دادم: «آره، کمی.» و ماجرای میله‌ی پل چادر را که در  
پای سام فرو رفته بود برایش تعریف کردم.  
الکس ادامه داد: «در کنار اسکله هم اتفاقی افتاد که نمی‌توانم از  
ذهنم دورش کنم.»

من از میان توده‌ی غلیظ مه بازی را تماشا می‌کردم. به سختی

می شد بازیکنان را تشخیص داد. شادی تیم دختران باعث شد حدس بزنم که حتماً گل دیگری زده‌اند. لایه‌های غلیظ مه جلوی دیدم را گرفته بود.

به خودم لرزیدم و از برادرم پرسیدم: «چه اتفاقی افتاد؟» او گفت: «بعد از آزمون استعدادها، اجازه‌ی شنای آزاد داشتیم؛ گروه ما و چند گروه از دختران که اکثرًا کوچک‌تر از ما بودند.» گفتم: «دریاچه خیلی زیباست. صاف و زلال است و خیلی هم سرد نیست.»

الکس گفت: «بله، همین‌طور است.» بعد اخمی کرد و ادامه داد: «اما اتفاق عجیبی افتاد... منظورم این است که فکر می‌کنم خیلی عجیب بود.» فریاد زد: «بروید بچه‌ها! بروید، بروید، بروید!»

نور نورافکن‌ها در مه می‌شکست و سایه‌های عجیبی را روی زمین بازی ایجاد می‌کرد. مه خیلی غلیظ شده بود و تشخیص سایه‌ها از بازیکنان برایم مشکل شده بود.

الکس دست به سینه ایستاد و ادامه داد: «روی سطح آب خوابیده بودم و به آرامی حرکت می‌کردم و شنا می‌کردم. شنا آزاد بود و ما می‌توانستیم هر کار دل‌مان می‌خواهد انجام بدھیم. بعضی از بچه‌ها برای برگشتن به ساحل با هم مسابقه می‌دادند اما من برای خودم در آب شنا می‌کردم. آب واقعاً زلال بود و من سرم را زیر آب فرو بردم

و به کف دریاچه نگاه کردم و... و چیزی در آن جا دیدم. « او آب دهانش را به زحمت قورت داد. پرسیدم: « چی بود؟ چی دیدی؟ »

الکس در حالی که می‌لرزید گفت: « یک دختر! یکی از دختران کوچک‌تر گروه. اسمش را نمی‌دانم. او موهای کوتاه و مجعد سیاه رنگی دارد. »

پرسیدم: « او زیر آب بود؟ منظورت این است که زیر آب شنا می‌کرد؟ »

الکس سر تکان داد: « نه! او شنا نمی‌کرد. حرکت نمی‌کرد فقط زیر آب معلق بود. منظورم نزدیک کف دریاچه است. »

پرسیدم: « او زیر آب شیرجه رفته بود؟ »

الکس شانه‌هایش را بالا اندخت و در میان فریادهای دو تیم، فریاد کشید: « من ترسیده بودم! او حرکت نمی‌کرد و فکر می‌کنم نفس هم نمی‌کشید. بازوهاش آزادانه در آب بالا و پایین می‌رفتند و چشمانش... چشمان خیره‌اش به آب دوخته شده بودند. »

فریاد زدم: « غرق شده بود؟ »

الکس گفت: « من هم همین فکر را کردم. درمانده شده بودم. نمی‌دانستم چه کار کنم. نمی‌توانستم فکر کنم و فکر هم نکردم. فقط به پایین شیرجه رفتم. »

پرسیدم: « توبه کف دریاچه شیرجه رفتی تا او را بگیری؟ »

الکس گفت: « بله. نمی‌دانستم که دیر شده یا نه، یا باید راهنمایی را

خبر کنم یا نه.»

و شانه‌هاش را یک‌بار دیگر بالا انداخت: «به طرف پایین شنا کردم و بازو‌هاش را قاپیدم. بعد زیر شانه‌هاش را گرفتم و او را بالا کشیدم. او خیلی حرکت می‌کرد گویی در بی وزنی کامل بود یا چیزی شبیه به این. او را به سطح آب بردم و به طرف ساحل کشیدم. به شدت نفس نفس می‌زدم؛ بیشتر از ترس به گمانم سینه‌ام داشت منفجر می‌شد. خیلی ترسیده بودم. و بعد ناگهان صدای خنده شنیدم. او به من خنديد! من هنوز زیر شانه‌هاش را گرفته بودم. او چرخید و به صورتم آب پاشید!»

نفس راحتی کشیدم: «وای! الکس، منظورت این است که حالش خوب بود؟»

الکس سری تکان داد و گفت: «بله، کاملاً خوب بود و به من می‌خنديد. فکر می‌کرد که کار بامزه‌ای انجام داده است. به او زل زده بودم. باورم نمی‌شد، منظورم این است که او آن پایین بود؛ آن هم برای یک مدت بسیار بسیار طولانی! ولش کردم و او در حالی که هم‌چنان به من می‌خنديد با شنا از من دور شد.»

از او پرسیدم که چه‌طور این کار را انجام داد؟ چه مدت می‌تواند نفسش را نگه دارد؟ و این باعث خنده‌ی بلند و بلندتر او شد.

پرسیدم چه مدت؟

و او جواب داد: «مدت خیلی خیلی طولانی!»

و به طرف دختران دیگر شنا کرد.

از الکس پرسیدم: « خوب تو چه کار کردی؟ » او گفت: « من مجبور بودم از آب بیرون بروم . تمام بدنم می‌لرزید و نمی‌توانستم جلوی لرزش تنم را بگیرم. من... من فکر کردم....»

صدایش لرزید و پس از مدتی زیر لب گفت: « حداقل حالت خوب بود. اما فکر نمی‌کنی این موضوع کمی عجیب است هری؟ و بعد موقع شام، وقتی جویی آن چنگال را در گردنش فرو کرد...» آرام گفتم: « عجیب است الکس، اما همه‌شان ممکن است بازی باشند. »

پرسید: « بازی؟ »

چشمان تیره‌اش در چشمان من دقیق شدند. گفتم: « بچه‌ها همیشه با تازه واردّها بازی می‌کنند. این رسم اردو است، می‌دانی که؟! ترساندن بچه‌های جدید. احتمال دارد که این‌ها هم فقط بازی باشند. همین. » لب پایینی‌اش را گاز گرفت و به فکر فرو رفت. با وجود این که خیلی نزدیک به من ایستاده بود اما مه سیاه و غلیظ او را از من دور می‌کرد.

به طرف بازی برگشتیم. پسرها از روی چمن‌ها به طرف دروازه می‌دوییدند و توپ را به هم پاس می‌دادند. به نظر غیر واقعی می‌رسیدند و در سایه و روشن، مواج حرکت می‌کردند.

با خودم گفتم؛ بازی! همه‌اش بازی است. به زمین نگاه کردم و

چیزی دیدم که نمی توانست بازی باشد. پسری توب را به طرف تور شوت کرد . دروازه‌بان دخترها برای گرفتن این ضربه شیرجه رفت. اما به اندازه‌ی کافی سریع نبود و یا شاید هم سکندری خورد. توب یک راست به پیشانی‌اش خورد و صدای مهیبی ایجاد کرد. توب روی زمین پرت شد و سر دختر هم در کنارش افتاد!!!

## ۱۵

نفسم بند آمده بود. در میان لایه‌های غلیظ مه سیاه که انگار هم از روی زمین بلند می‌شد و هم از روی درختان پایین می‌آمد، شروع کردم به دویدن و همین‌طور که تقلالکنان به طرف دخترک می‌دویدم، روی صورتم احساس خنکی و خیسی می‌کردم. به اعماق سیاه تاریکی دقت کردم و او را دیدم که روی شکم نقش زمین شده است و سرشن ... سرشن ...

خم شدم و آن را تکان دادم. نمی‌دانم چه کار می‌خواستم بکنم. قصد داشتم آن را دوباره روی تن اش بگذارم؟! درمانده، در حالی که تمام تنم از وحشت می‌لرزید... در میان مه غلیظ خم شدم و سر را دو دستی برداشتیم. به طرز عجیبی سفت و محکم بود. غیر واقعی و غیر انسانی به نظر می‌رسید. تا صورتم بالا آوردمش و دیدم که یک توب فوتبال توی دستم دارم، نه یک سرا و نه سر آن دخترک را!! ناله‌ای شنیدم و به پایین نگاه کردم. دخترک روی زانوهاش بلند شد و زیر لب چیزی گفت و سرشن را تکان داد. سرشن! سرشن

روی شانه‌ها گشید بود! او ایستاد و به من اخمد کرد. به صورتش خیره شده بودم، به سرشن. هنوز بدنم می‌لرزید.

با صدای گرفته‌ای گفت: «سرت...!»

موهای لخت و بورش را عقب داد و گرد و خاک روی شلوارک سفیدش را تکاند. بعد برای گرفتن توب دست بلند کرد.

پسری صدا زد: «هری! تو توی تیم اول نیستی!»

و پسر دیگری گفت: «از زمین برو بیرون!»

برگشتم و دیدم تمام بازیکنان اطرافم جمع شده‌اند.

گفت: «اما من دیدم که سرشن افتاد روی زمین!!»

این حرف از دهانم پرید و بلا فاصله پشیمان شدم. می‌دانستم که نباید این حرف را می‌زدم. همه زدند زیر خنده. آن‌ها سرهاشان را عقب کشیده بودند و قاه قاه به من می‌خندیدند. کسی دستش را روی شانه‌ام گذاشت. پوزخندها و قهقهه‌هاشان در اطرافم شناور بود. برای لحظه‌ای احساس کردم سرهای آن‌ها هم از بدن‌هاشان جداست. من با سرهای خندانی که زیر نور ضعیف نورافکن‌ها سایه‌های وهم‌انگیزی داشتند محاصره شده بودم.

دخترک دستانش را کنار گوش‌ها گشید و سرشن را کشید و با طعنه فریاد زد: «می‌بینی هری؟ می‌بینی؟ هنوز سرجایش چسبیده!»

پسری گفت: «یک نفر سر هری را چک کند!» و دیگران باز خندیدند. یکی از بچه‌ها جلو آمد، سر من را

گرفت و تکان داد. جیغ کشیدم: «آی!

و خنده‌های وحشیانه‌تر. توب را به دروازه‌بان پاس دادم و به طرف خارج زمین راه افتادم. فکر می‌کردم که چه اتفاقی برایم افتاده است؟ چرا این قدر دیوانه شده‌ام؟ چرا دچار توهمندی شده‌ام؟ آیا فقط به این دلیل که در یک اردوگاه جدید هستم کمی عصبی‌ام؟ یا این‌که دارم کاملاً عقلم را از دست می‌دهم؟

خسته و درمانده به خط کناری رسیدم و هم‌چنان به راه رفتن ادامه دادم. نمی‌دانم کجا می‌خواستم بروم. فقط می‌دانم که می‌خواستم از خنده‌ها و بچه‌ها دور شوم و از آن مسابقه‌ی لعنتی. مه سنگین تمام زمین فوتبال را پوشانده بود. به عقب نگاه کردم. می‌توانستم صدای فریادها و خنده‌های بازیکنان را بشنوم اما به سختی می‌توانستم آن‌ها را ببینم. برگشتم و به طرف ردیف خوابگاه‌ها راه افتادم.

شبیم روی علف‌های بلند پاهایم را خیس کرده بود. در نیمه راه رسیدن به اتاق‌ها بودم که متوجه شدم کسی تعقیب می‌کند.

## ۱۶

به دور خود چرخیدم و صورتی را دیدم که در میان مه معلق بود. فریاد زدم: «الکس؟!»

در اوج هیجان ناشی از مسابقه‌ی فوتبال و سر آن دخترک کاملاً او را فراموش کرده‌بودم. او به من نزدیک شد. آنقدر نزدیک که توانستم قطرات عرق پشت لب بالایی‌اش را تشخیص بدهم.

زیر لب گفت: «من هم دیدمش!»  
گفتم: «چی؟»

گیج شده‌بودم: «چه چیز را دیدی؟»

الکس به تن‌دی گفت: «سر دخترک را!»

به طرف زمین فوتبال چرخید. فکر می‌کنم به این دلیل که ببیند آیا کسی تعقیب‌ش کرده یا نه. آنوقت به طرف من برگشت و آستین تی‌شرتم را کشید: «من هم دیدم که سرش افتاد! دیدم که روی زمین پرت شد!»

به سختی آب دهانم را قورت دادم: « دیدی؟ واقعاً!»  
او با سر تأیید کرد: « نزدیک بود بالا بیاورم. خیلی ... خیلی  
نفرت‌انگیز بود!»

فرياد زدم: « اما... نيفتاده بود! تو دیدی؟ حتی وقتی توی زمين  
دويدم، توب را برداشتمن، نه سر او را!!»

الكس اصرار کرد: « اما من ديدمش هری! اول فکر کردم که به  
خاطر مه غلیظ اشتباه کرده‌ام، می‌دانی. فکر کردم چشمانم به خاطر  
مه دچار خطای دید شده‌اند. اما...»

به سرعت جواب دادم: « دليلش فقط مه است. آن دختر... کاملاً  
حالش خوب بود.»

الكس گفت: « اما... اگر ما هر دو اين اتفاق را دیده‌ایم پس...»  
حرفش را قورت داد و آهي کشيد و بعد گفت: « اين اردوگاه...  
خیلی عجیب است.»

با او موافقت کردم: « بله، کاملاً همین طور است که می‌گویی.»  
الكس دست‌هايش را در جیب‌های شلوارک‌اش فرو کرد و با  
ناراحتی سری تکان و گفت: « الویس می‌گوید داستان‌های ارواح  
حقیقت دارند.»

دستانم را روی شانه‌های الکس گذاشتمن. می‌توانستم لرزش  
بدنش را احساس کنم. به او گفتم: « ما به ارواح اعتقاد نداریم  
... یادت هست؟ یادت هست؟»

او به آرامی سر تکان داد. اولین زوزه، هردوی مان را از جا پراند!

به طرف جنگل چرخیدم. زوزه‌ی وهم‌انگیز دیگری از آن طرف شنیده شد. زوزه‌ی حیوان نبود. اصلاً صدای فریاد یک حیوان نمی‌توانست باشد. زوزه‌ای طولانی و سوزناک. زوزه‌ی انسانی!!  
 «آوووووووو.....»

فریاد بلندتری نفسم را بند آورد. الکس بازویم را قاپید. دستش مثل یخ سرد بود.

با صدای خفه‌ای گفت: «این دیگر چه بود؟»  
 دهانم را باز کردم تا چیزی بگویم، اما زوزه‌ی سوزناک دیگری، ساکتم کرد: «آووووووو.....»

صدای دو جانور را شنیدم. شاید هم سه تا یا حتی بیشتر. ناله‌های وهم‌انگیز و ترسناک از جایی در میان درختان به گوش می‌رسیدند. تا جایی که گویی کل جنگل در حال زوزه کشیدن بود. زوزه‌های انسانی! زوزه‌های ارواح!

الکس زیر لب نجوا کرد: «هری! ما محاصره شده‌ایم.» او هم‌چنان بازویم را گرفته بود و فشار می‌داد: «هرچه که هست، ما را محاصره کرده!»

۱۷

« آوووو...» ناله‌های ترسناک از طرف درختان به هوا  
برمی‌خاست.

به الکس گفتم: « به طرف ساختمان گرد همایی فرار کن! شاید  
در آن جا بتوانیم عمو مارو را پیدا کنیم، شاید...»  
و در میان مه غلیظ شروع به دویدن به طرف ساختمان سنگی  
کردیم. اما زوزه‌ها دنبال می‌آمدند و هر لحظه بلند و بلندتر  
می‌شدند.

صدای سنگین قدم‌هایی را که روی علف‌ها کوبیده می‌شدند را  
از پشت سرم می‌شنیدم. متوجه شدم که هیچ راه فراری نداریم.  
من و الکس هر دو در یک لحظه برگشتم و الویس، سام و  
جویی را دیدیم که پوزخند زنان پشت سرمان در حال دویدن  
هستند. سام دست‌هایش را کنار دهانش گذاشت و زوزه‌ی بلندی  
سر داد. الویس و جویی در حالی که می‌خندید هم همین کار را

کردند.

مشتی حواله‌شان کردم و جیغ کشیدم: «احمق‌ها!» و هجوم خون را در رگ‌های صورتم حس کردم. داشتم از عصبانیت منفجر می‌شدم. دلم می‌خواست آن سه تا دلچک را حسابی ادب کنم و کتک بزنم و صورت‌های خندان‌شان را درب و داغان کنم.

الویس فریاد زد: «گرفتیم تان! گرفتیم تان!»

او به طرف سام و جویی برگشت و گفت: «نگاه‌شان کنید. دارند از ترس می‌لرزند! وای! واقعاً دارند می‌لرزند!» سام و جویی از سر کیف خندیدند.

سام پرسید: «واقعاً فکر کردید جنگل پر از گرگ است؟»  
جویی ادامه داد: «یا این‌که فکر کردید ما ارواح سرگردان هستیم؟»

جواب دادم: «خفه شو!»  
الکس چیزی نگفت. چشمانش را پایین انداخته بود و دیدم که او هم مثل من دست پاچه و خجالت زده است.

الویس زوزه‌ی بلند دیگری سر داد: «آوووووو...» بازوهاش را دور کمر برادرم حلقه کرد و او را زمین زد.

الکس با عصبانیت فریاد زد: «ولم کن! ولم کن!»  
آن‌ها روی علف‌های خیس با هم کشته می‌گرفتند.

الویس با نفس‌های بريده بريده پرسید: «ترساندمت؟ اعتراف کن الکس! تو فکر کردی که یک شبح است، درست است؟ مگر نه؟»

الکس جواب نداد. او نالهای کشید و الویس را به طرفی پرت کرد. و یک کم دیگر به کشتی گرفتن ادامه دادند. سام و جویی در کنار من ایستاده بودند و پوزخند می‌زدند و به خودشان می‌باليدند. من غرغر کنان گفت: « شما اصلاً بازه نیستند. کارتان بچگانه بود، واقعاً! »

جویی با سام دست داد و گفت: « بچگانه؟ اگر اینقدر که می‌گویی بچگانه بود پس چرا گیر افتادید؟ » دهان باز کردم که جواب بدhem اما... فقط صدای خفهای از گلویم خارج شد. واقعاً چرا توی دام افتاده بودم؟ چه طور به خودم اجازه دادم که از سه تا پسری که لای درختان ایستاده بودند و زوزه می‌کشیدند، تا آن حد بترسم؟ معمولاً، به این جور شوخی‌ها می‌خندیدم.

همین‌طور که پنج نفری وارد اتاق‌مان می‌شدیم، عمیقاً به این موضوع فکر کردم. از وقتی به آن‌جا رسیده بودیم تمام افراد و راهنمایها سعی کرده بودند من و الکس را بترسانند. حتی عمو مارو هم با آن قصه‌های عجیب و ترسناکش سعی در ترساندن ما داشت. قطعاً رسم‌شان بود که هر تازه واردی را تا این حد بترسانند و موفق هم بودند. واقعاً من و الکس را ترسانده بودند. کارهای‌شان عصبی‌مان کرده بود و از جا پرانده بودمان و با هر صدای کوچکی قالب تهی می‌کردیم.

وارد اتاق شدیم و من چراغ را روشن کردم. الویس، سام و

جویی هنوز می خندهیدند و هنوز از شوخی مسخره شان غرق لذت بودند. من و الکس باید با هم می بودیم. باید همهی این مزخرفات و حرفهای احمقانه دربارهی ارواح را از ذهنمان دور می کردیم. ما به ارواح هیچ اعتقادی نداشتیم. با خودم تکرار کردم ما به ارواح اعتقاد نداریم. ما اعتقاد نداریم. هرگز نداشته ایم. هرگز ، هرگز! یک شب بعد... بعد از پیاده روی کوتاهی در میان جنگل، من به ارواح سرگردان اعتقاد پیدا کردم!

۱۸

روز بعد، من والکس پوزخندها و کنایه‌های تمسخرآمیز زیادی را تحمل کردیم. وقتی بعد از صبحانه از سالن غذاخوری بیرون می‌آمدم، یک نفر در حالی که توب فوتبالی دستش بود به طرفم آمد و جیغ زنان گفت: «سرم! سرم را به من پس بده!»

صبح، برنامه‌ی آموزش شنا داشتیم. جویی، سام و یک گروه از بچه‌ها، مثل ارواح زوزه می‌کشیدند و همه فکر می‌کردند که غوغایی بر پاست.

لوسی را دیدم که کنار ساحل دریاچه در جمع هم‌اتاقی‌هایش مشغول صحبت است. دختران دیگر در حال خندیدن به زوزه‌ها بودند و لوسی تنها کسی بود که اصلاً نمی‌خندید. در حقیقت او چهره‌ای کاملاً جدی داشت؛ چهره‌ای متفکر. چند بار دیدمش که به من خیره شده است. احتمالاً به این فکر می‌کرد که چه قدر رفتارم بچگانه است. با ناراحتی فکر کردم که حتماً او هم برایم احساس

تأسف می‌کند چرا که من شب قبل در زمین فوتبال، جلوی همه احمقانه رفتار کرده‌بودم.

بعد از آموزش شنا، خودم را خشک کردم و حوله را دورم پیچیدم و به طرف لوسی که در قایق کوچکی نشسته بود رفتم. دختران دیگر آن‌جا را ترک کرده‌بودند. او شلوارک و تی شرت سفیدش را به تن داشت و با یک پا قایق کوچک را روی آب مواج تکان تکان می‌داد.

گفتم: «سلام.»

لبخند نمی‌زد و چشمان تیره‌اش را به من دوخته بود. در کمال تعجب او سریع برگشت و شروع به دویدن کرد! صدا زدم: «آهای....!»

او پشت کارگاه‌های هنری و صنایع دستی ناپدید شد و به عقب هم نگاه نکرد. با ناراحتی به خودم گفتم می‌دانم مشکل او چیست! دوست ندارد کسی او را موقع حرف زدن با احمقی مثل من ببیند. کسی که فکر می‌کند سر دخترک‌ها می‌توانند روی زمین بیفتند و یا ارواح سرگردان در میان درختان جنگل زوزه می‌کشند.

حوله را دورم پیچیدم. سام، جویی و دیگران از کنار ساحل نگاهم می‌کردند. می‌توانستم پوزخندهای تلخ‌شان را روی صورت‌هایی که دیده‌بودند لوسی از من فرار می‌کند ببینم.

جویی با تمسخر گفت: «شاید به خاطر بوی دهانت باشد!» آن‌ها روی زمین خم شدند و شروع کردند به زوزه کشیدن.

بعد از ناهار، وقت نامه نوشتن بود. راهنمایاها مطمئن شدند که همگی ما به خوابگاه‌هایمان برگشته‌ایم و مشغول نوشتن نامه برای والدین‌مان هستیم. این قانون اردو بود که هفته‌ای یک‌بار برای خانه نامه بفرستیم.

عمو مارو سر ناهار گفت: «این طوری والدین‌تان نگران نمی‌شوند. ما دل‌مان می‌خواهد که آن‌ها بدانند که شما بهترین تابستان عمر‌تان را در این‌جا می‌گذرانید... درست است؟» همه با خوشحالی گفتند: «یوهو! ارواح!»

البته در مورد من این بهترین تابستانی نبود که در زندگی‌ام داشته‌ام. در واقع، تا آن موقع، یکی از بدترین تابستان‌هایم بود. با این حال تصمیم گرفتم این موضوع را در نامه‌ام ننویسم. از تختم بالا رفتم و مشغول فکر کردن به نامه‌ای شدم که می‌خواستم برای بابا و مامان بنویسم.

فکر کردم بنویسم: «بیایید من را از این‌جا ببرید! این‌جا خیلی عجیب و غریب است. من و الکس از ترس عقل‌مان را از دست داده‌ایم.»

نه! هرگز نمی‌توانستم این‌ها را بنویسم. خودم را به گوشی تشک کشاندم و به پایین و به برادرم نگاه کردم. او روی تشک تختش نشسته بود و روی نامه‌اش قوز کرده بود و تندرنده می‌نوشت. صدا زدم: «چه می‌نویسی؟»

جواب داد: «در مورد نمایش با استعدادها در اردوگاه اسپریت مون برای شان می‌نویسم و این‌که قرار است هفته‌ی آینده به عنوان نفر برتر به اردوی موسیقی بروم. گفتم: «خیلی خوب است.»

من هم تصمیم گرفتم چیزهای خوب برای والدینم بنویسم. برای چه نگران‌شان کنم؟ چرا کاری کنم که فکر کنند از عهده‌اش برنمی‌آیم؟ اگر الکس در مورد چیزهای عجیب این‌جا چیزی نمی‌نویسد، من هم چیزی نخواهم نوشت. روی ورق کاغذم خم شدم و نامه‌ام را این‌طوری شروع کردم:

«بابا و مامان عزیزم!

اردوگاه اسپریت مون بیش‌تر از انتظارم جالب و هیجان‌انگیز است...»

عمو مارو اعلام کرد: «امشب بعد از شام پیاده‌روی شبانه داریم. فریاد شادی، ستون‌های چوبی عمارت غذاخوری را به لرزه انداخت.

کسی فریاد زد: «تا کجا پیاده‌روی می‌کنیم؟»

عمو مارو پوزخند زنان گفت: «به اعماق تاریک جنگل.»

البته که این جواب همه را به یاد داستان ترسناک عمو مارو انداخت. بعضی از بچه‌ها از شادی جیغ کشیدند و عده‌ای دیگر خندیدند.

من و الکس به هم نگاه کردیم. اما پیاده‌روی باید جالب باشد.

مهتاب کامل، جنگل را روشن کرده بود و در جاده‌ای که اطراف دریاچه می‌پیچید راه افتادیم. همه حال خوبی داشتند. چند بار آواز مخصوص اردو را خواندیم. من هم تقریباً شعرش را یاد گرفته بودم!

در نیمه‌های راه اطراف دریاچه، دو گوزن وارد جاده شدند؛ مامان و بچه‌اش. بچه گوزن خیلی شیرین و دوست داشتنی بود. شبیه بامبی بود. هر دو گوزن به ما زل زده بودند و پوزه‌هاشان را تکان می‌دادند.

انگار می‌خواستند بگویند: «شما در قلمرو ما چه می‌کنید؟» و بعد خیلی آرام در میان درختان ناپدید شدند.

جاده‌ی باریک، به منطقه‌ای صاف و گرد منتهی می‌شد. به محض این‌که از میان درختان قدم به بیرون گذاشتیم، زمین اطراف‌مان روشن شد. مهتاب خیلی درخشان بود.

احساس کردم می‌توانم تمام ذرات و ساقه‌ها و برگ‌های خشک و علف‌ها را ببینم. واقعاً فوق العاده بود. سام و جویی و من در کنار هم راه می‌رفتیم و آواز می‌خواندیم.

مدام می‌خواندیم: «بر روی اسپاگتی...»

بیشتر از بیست بار خواندیم تا این‌که بچه‌ها التماس‌مان کردند که بس کنیم! از خودم پرسیدم چرا این‌قدر دیوانه بودم؟! دوستان به این خوبی در اردوگاه اسپیریت مون پیدا کرده بودم و خیلی لذت می‌بردم.

تا وقتی دوباره به اردو برگشتم احساس خوبی داشتم. مه سیاه رنگ شروع به پایین آمدن کرد بود و با ذرات خنک و خیسش و تاریک کردن آسمان و زمین اطرافمان به ما خوش آمد گفت.

عمو مارو اعلام کرد: «تا ده دقیقه‌ی دیگر خاموشی!»

بچه‌ها به طرف خوابگاه‌هاشان خزیدند.

اما دو بازوی قوی من را به عقب کشیدند؛ من را نگه داشتند! احساس کردم که به طرف درختان کشیده می‌شوم.

فرياد زدم: «هی...!

کسی در گوشم نجوا کرد: «هیس!»

چرخیدم و لوسی را دیدم که من را گرفته است.

زیر لب گفتم: «چه کار می‌کنی؟ باید به خوابگاه‌هایمان برگردیم.

باید برای خواب آماده...»

او دوباره در گوشم گفت: «هیس !

چشمان تیره‌اش صورتم را جست‌وجو کردند. یعنی آن‌ها اشک

بود که روی گونه‌هایش می‌غلتید؟ ابرهای سیاه مه اطراف ما را پوشاندند.

بازوهايم را فشار داد اما چشمانش هم‌چنان به من زل زده بودند.

آرام گفت: «هری! تو باید کمک کنی!»

آب دهانم را قورت دادم و گفتم: «چه اتفاقی افتاده لوسی؟»

او به نرمی گفت: «فکر می‌کنم می‌دانی. همه‌اش درست است.

آن‌چه که فکر می‌کنی حقیقت دارد!»

نمی فهمیدم. با دهان باز به او خیره شده بودم.  
لوسی گفت: « ما روح هستیم هری! همهی ما شبیه‌های  
سرگردان این اردوگاه هستیم!»  
گفتم: « اما...لوسی...»  
او با ناراحتی سرتکان داد: « بله، بله، بله، بله. من هم شبیه هستم.»

## ۱۹

درختان در پشت پرده‌ای از مه غلیظ پنهان شدند. نور مهتاب باعث شده بود که چشمان لوسی مثل جواهر بدرخشند، اما وقتی مه روی ماه را پوشاند، برق چشمان او هم از بین رفت.

من پلک نمی‌زدم. تکان هم نمی‌خوردم. ناگهان مثل درخت‌هایی که پشت مه مخفی می‌شدند، چوب شده بودم.

من و من کنان گفتم: « تو... تو داری شوخي می‌کنی، درست است؟ این هم یکی دیگر از شوخي‌های معروف اردوگاه اسپریت مون است؟ »

اما جواب را می‌دانستم. می‌توانستم آن را از چشمان تیره، لب‌های لرزان و صورت رنگ پریده‌اش بخوانم.

او با ناراحتی تکرار کرد: « من هم یک شبح هستم. آن داستان‌ها... حقیقت دارند هری. »

«اما من که به ارواح اعتقادی ندارم!» این جمله‌ای بود که

ناغافل از دهانم بیرون پرید. اما چه طور می‌توانستم به ارواح اعتقاد نداشته باشم وقتی یکی از آن‌ها درست روبرویم ایستاده بود و به من زل زده بود؟ چه طور می‌توانستم لوسی را باور نداشته باشم؟

زیر لب گفت: «حرفت را باور می‌کنم.»  
او آهی کشید و رویش را برگرداند.  
پرسیدم: «چه طور اتفاق افتاد؟»

جواب داد: « مثل همان داستانی که عمو مارو تعریف کرد. ماهمگی دور آتش نشسته بودیم؛ همه‌مان، مثل هر شب. مه غلیظ و سنگینی روی سرمان فرود آمد.»

لوسی آهی کشید. حتی در آن تاریکی هم می‌توانستم قطرات اشکی را که روی گونه‌هایش می‌چکد، ببینم.

ادامه داد: « وقتی بالاخره مه از بین رفت، همه‌ی ما مرده بودیم! روح شده بودیم! و از آن موقع همینجا ماندیم. دیگر نمی‌توانم توضیح بدhem. چیز دیگری نمی‌دانم.»

پرسیدم: « اما... کی اتفاق افتاد؟ چند... چند وقت است که تبدیل به شبح شده‌ای لوسی؟»

شانه‌هایش را بالا انداخت: « نمی‌دانم. زمان را گم کرده‌ام. وقتی روح باشی زمان برایت معنایی ندارد. فقط روز را می‌گذرانی و بعد روز بعدی و روز بعدی و همین‌طور تا ابد.»

من در سکوت به او خیره شده‌بودم. قطرات عرق سرد یکی بعد از دیگری روی ستون فقراتم سر می‌خوردند. تمام بدنم می‌لرزید و

من هیچ تلاشی برای جلوگیری از آن نمی‌کردم.  
جلو رفتم و دستش را گرفتم. فکر می‌کنم می‌خواستم ببینم که  
واقعی است یا نه. آخرین تلاش برای این‌که بفهمم شوخی نمی‌کند.  
به محض این‌که دستش را گرفتم سرمایی مثل یخ به درونم نفوذ  
کرد. رهایش کردم و گفتم: «وای!

خیلی سرد بود... دستش به سردی مه غلیظ و سیاه بود.  
او به نرمی پرسید: «تو حرفم را باور می‌کنی؟»  
و بار دیگر چشمان تیره‌اش صورتم را بررسی کردند.  
سر تکان دادم و من من کنان گفتم: «من... من باورت می‌کنم.  
حرفهایت را باور می‌کنم لوسی.»

حرفی نزد. هنوز می‌توانستم سرمایی دستش را در نوک انگشتانم  
حس کنم.

زیر لب گفت: «آن لجن آبی رنگ چسبناک کف اتاق... می‌دانی  
چیست؟»

او گفت: «بله، آن‌ها قطرات پروتوبلاسم است.»  
«هان؟ پروتوبلاسم؟»

سری تکان داد و گفت: «این لجن وقتی تشکیل می‌شود که ما  
مادی می‌شویم. وقتی که خودمان را مریی می‌کنیم.»  
موجی از تأسف و غم، صورتش را درهم کرد: «برای این‌که  
بتوانیم قابل رؤیت باشیم، نیروی زیادی صرف می‌کنیم؛ انرژی  
فوق العاده زیاد. و پروتوبلاسم وقتی ایجاد می‌شود که ما انرژی

صرف کنیم.»

درست نفهمیده بودم چه می‌گوید. اما می‌دانستم وقتی که پایم را روی ماده‌ی چسبناک و آبی رنگ گذاشته بودم به نظرم عجیب و غیر انسانی آمدۀ بود؛ نشانه‌هایی از اشباح.

پرسیدم: « و چیزهایی که من و الکس دیدیم؟ بچه‌هایی که بالای تخت خواب‌هاشان معلق بودند؟ و چشمانشان در تاریکی مطلق مثل چراغ قوه می‌درخشید؟ بچه‌هایی که خود را زخمی می‌کردند اما خونریزی نداشتند؟ و نه حتی فریادی از سر درد؟ »

لوسی اعتراف کرد: « بعضی از بچه‌ها می‌خواستند شما را بترسانند. آن‌ها فقط می‌خواستند کمی تفریح کنند هری. باور کن که شب بودن هیچ لطفی ندارد. این‌که در این‌جا روزها را پشت هم بگذرانی و بدانی که دیگر واقعی نیستی هیچ لطفی ندارد. این‌که دیگر هیچ وقت بزرگ نمی‌شوی و هرگز تغییر نمی‌کنی. » و بعد در حالی که بلند بلند و از ته دل حق می‌کرد ادامه داد: « و بدانی که دیگر هرگز دوباره زنده نمی‌شوی! »

من من کنان گفتم: « من... من متأسفم. »

حالت چهره‌اش تغییر کرد. چشمانش باریک شدند و دهانش به پوزخند نامطلوب و زشتی تغییر شکل داد. ناگهان دچار وحشت شدم. قدمی به عقب برداشتمن.

لوسی نجوا کرد: « هری، کمک کن! بیشتر از این نمی‌توانم تحمل کنم. تو باید کمک کنی که از این‌جا خارج شوم. »

قدم دیگری به عقب برداشتم و فریاد زدم: خارج شوی؟  
چه طوری؟»

لوسی اصرار کنان جواب داد: «تو باید بگذاری ذهن‌ت را تسخیر  
کنم. باید بدن‌ت را به من بدھی!»

## ۲۰

— « نه ! »

نفسم بند آمده بود. لرزش عمیقی در بدنم رخنه کرد. تمام ماهیچه‌هایم را احساس می‌کردم. خون به شقيقه‌هایم دوید. لوسی به طرفم قدم برداشت و تکرار کرد: « من باید ذهن تو را بگیرم هری. خواهش می‌کنم! خواهش می‌کنم کمکم کن! » من دوباره فریادزدم: « نه! »

دلم می‌خواست برگردم و شروع کنم به دویدن. دلم می‌خواست فرار کنم. اما نمی‌توانستم از جایم تکان بخورم. پاهایم مثل ژله شده بودند و کل بدنم به شدت می‌لرزید. « من به ارواح اعتقاد ندارم. » این جمله ناگهان در ذهنم جرقه زد. اما دیگر حقیقت نداشت. من در حاشیه‌ی جنگل ایستاده بودم... و به لوسی نگاه می‌کردم. به شبح لوسی نگاه می‌کردم.

مه اطرافمان را گرفته بود. یکبار دیگر سعی کردم فرار کنم، اما پاهایم همکاری نمی‌کردند. سرانجام با صدایی گرفته گفتم: « لو... تو

چی از من می‌خواهی؟ چرا باید ذهن من را تسخیر کنی؟» لوسی جواب داد: «این تنها راه فرار از این‌جاست. تنها راه من!» چشمانش توی چشمانم قفل شده بودند.

پرسیدم: «چرا فرار نمی‌کنی؟»

آهی کشید و گفت: «اگر سعی کنم از این‌جا فرار کنم ناپدید می‌شوم. اگر از بقیه جدا شوم محو می‌شود. می‌شوم گرد و غبار و به مه خواهم پیوست.»

من و من کردم: «ن... نمی‌فهمم!»

قدم دیگری به عقب برداشتیم. به نظر می‌رسید که مه حلقه‌اش را در اطرافم تنگ‌تر کرده بود؛ سرد و خیس.

لوسی در دو قدمی من ایستاده بود اما به سختی می‌توانستم ببینم‌اش. انگار توی مه شناور بود. صدایش به آرامی شنیده شد: «من به کمک احتیاج دارم.»

برای شنیدن صدایش تقدلا می‌کردم. ادامه داد: «تنها راه رهایی یک شبح این است که ذهن یک فرد زنده را تسخیر کند.» داد زدم: «اما... این غیر ممکن است!»

چه حرف نامربوطی! خودم را سرزنش کردم. دیدن یک روح سرگردان غیر ممکن بود! تمام اتفاقاتی که برایم رخ داده بودند غیر ممکن بودند! اما با این وجود اتفاق افتاده بودند.

لوسی توضیح داد: «من باید ذهن و جسم یک دختر یا یک پسر را تسخیر کنم. من باید جسم تو را تسخیر کنم. هری، من به تو

احتیاج دارم که از اینجا آزادم کنی. »

جیغ زدم: « نه! نمی توانم! منظورم این است که...»

قلیم به شدت تمام می‌تپید و به سختی می‌توانستم صحبت کنم.

آخرسر توanstم بگویم: « نمی‌توانم به تو اجازه بدهم که ذهنم را تسخیر کنی. اگر این کار را بکنی آن وقت دیگر من وجود ندارم. »

شروع کردم به عقب عقب رفتن. باید به اتاق بر می‌گشتم. باید

الکس را پیدا می‌کردم. ما باید از این اردوگاه لعنتی فرار می‌کردیم.

هر چه سریع‌تر.

لوسی درخواست کرد: « نترس! »

دنبال‌ام کرد. مه دورمان دایره زده بود. انگار ما را بغل می‌کرد.

لوسی گفت: « نترس! به محض این‌که خارج شویم، من ذهن و

جسمت را به تو بر می‌گردانم. قول می‌دهم هری. به محض این‌که

از اردوگاه خارج شویم من می‌روم و تو دوباره خودت می‌شوی و

کاملاً خوب خواهی بود. »

دست از عقب رفتن برداشت. بدنم می‌لرزید و مه، قطرات

خیشش را روی پوستم می‌کشید.

لوسی التماس کرد: « خواهش می‌کنم هری! خواهش می‌کنم.

قول می‌دهم که اتفاقی برایت نیفتند. قول می‌دهم. »

از میان مه غلیظ نگاهش کردم. یعنی باید این کار را می‌کردم؟

باید به لوسی اجازه می‌دادم ذهنم را تسخیر کند؟ واقعاً ذهنم را

بر می‌گرداند؟ می‌توانستم حرفش را باور کنم؟

## ۲۱

لوسی جلوی من میان هوا و زمین شناور بود. چشمان تیره اش به من التماس می کرد.

زیر لب گفت: «خواهش می کنم.»

کلمات قبل از این که حتی به آنها فکر کنم از دهانم خارج شدند: «نه، متاسفم، نمی توانم لوسی.»

او چشمانش را بست و من توانستم عضلات فک و دندان های سفیدش را ببینم. کمی عقب رفتم و تکرار کردم: «متاسفم.»

لوسی با لحنی سرد و بی روح گفت: «واقعاً متاسفم هری؟ اما تو چاره‌ی دیگری نداری! باید به من کمک کنی!»

«نه هرگز!» برگشتم و سعی کردم فرار کنم. اما چیزی مانع می شد. مه! مه اطرافم پیچیده بود. لایه‌ی ضخیمی از غبار خیس و خفه‌کننده اطرافم حلقه زده بود و من را به عقب و به جایی که ایستاده بودم هل می داد. سعی کردم فریاد بزنم و کمک بخواهم، اما

مه راه گلویم را بسته بود.

لوسی پشت پرده‌ای از مه سیاه ناپدید شد و من ناگهان چیز سردی را روی سرم حس کردم. موها یم شروع به خارش کرد. هر دو دستم را روی سرم گذاشتم و چیز سردی را حس کردم. گویی یک تکه برف روی سرم نشسته بود.

جیغ کشیدم: «نه! لوسی... نه!» سرما به درونم فرو رفت. جمجمه‌ام خارش گرفت و صورتم یخ زد. گونه‌هایم را مالیدم. حس نداشتند! کاملاً سرد و بی حس.

التماس کردم: «لوسی... خواهش می‌کنم!» می‌توانستم احساسش کنم... بسیار سبک و سرد... توی بدنم می‌نشست و در مغز غرق می‌شد. وجود او را احساس می‌کردم و وجود خودم را که از من دور می‌شد. دورتر... دورتر... دورتر؟ گویی که در خواب عمیقی فرو می‌رفتم.

جسم سرد به درونم راه یافت... از گردنم گذشت و وارد قفسه‌ی سینه‌ام شد.

معترضانه ناله‌ی بلندی سر دادم: «نه...!» چشمانم را محکم بستم. می‌دانستم که باید تمرکز کنم. باید دقت می‌کردم. باید هشیار می‌ماندم. نمی‌توانستم به خودم اجازه بدهم که محو بشوم. نمی‌توانستم به او اجازه بدهم که من را تسخیر کند و ذهنم را در اختیار بگیرد و جسمم را تحت کنترل خودش درآورد. آرواره‌هایم را محکم به هم فشار دادم و چشمانم را بسته نگه

داشتم و تمام عضلاتم را منقبض کردم. با خود فکر کردم؛ نه!... نه!  
تو نمی‌توانی این کار را با من بکنی لوسی! نمی‌توانی ذهنم را تسخیر  
کنی! نمی‌توانی من را در اختیار بگیری! نمی‌توانی... چون من به تو  
این اجازه را نمی‌دهم!

جسم سرد بر من غلبه کرد. پوستم به شدت می‌خارید و تمام  
بدنم بی حس شده بود. به شدت خواب آلود بودم. به شدت خواب  
آلود...

## ۲۲

سرم را عقب کشیدم و ناله‌ی دیگری سر دادم: «نه!...»  
 به خودم گفتم اگر بتوانم به جیغ زدن ادامه بدهم، می‌توانم  
 هشیار بمانم و با لوسی مقابله کنم و او را بیرون برانم. پس دو میان  
 مه غلیظ و مواج نالیدم: «نه...! نه...!» و احساس کردم جسم سرد  
 بالا می‌آید.

بازوهایم را فشار دادم. گونه‌هایم را مالیدم و حس کردم که جان  
 می‌گیرند. موفق شده‌بودم! با او مقابله کرده‌بودم! اما تا وقتی که  
 دوباره بخواهد من را تسخیر کند چه قدر زمان داشتم؟

نفس عمیقی کشیدم، و بعد یکی دیگر. به خودم گفتم دارم نفس  
 می‌کشم. این منم و دارم نفس می‌کشم. قوی‌تر شده‌بودم. سرم را  
 پایین آوردم و در مه شروع به حرکت کردم. کفش‌هایم زمین را  
 می‌کوبیدند و من به طرف اتاق می‌رفتم. چراغها خاموش بودند و  
 بقیه‌ی افراد در خوابگاه‌هاشان. وارد اتاق شدم و در را پشت سرم به

هم کو بیدم.

سام پرسید: «چه خبر شده؟»

جوابش را ندادم. به آن طرف اتاق دویدم. برادرم را پیدا کردم و او را سخت تکان دادم و گفتم: «بلند شو! عجله کن!»  
الکس خواب آلود نگاهم کرد: «هان؟»

دیگر چیزی نگفتم و کفش‌ها و شلوارک‌اش را برایش پرت کردم. شنیدم که بچه‌های دیگر به جنب و جوش افتادند.

جویی روی تخت خوابش نشست و پرسید: «هری... کجا بودی؟»

سام گفت: «چراغ‌ها ده دقیقه‌ی پیش خاموش شدند! تو همه‌ی ما را به دردسر می‌اندازی!»  
من به آن‌ها اهمیتی ندادم.

آرام به الکس گفتم: «الکس... عجله کن!»  
به محض این‌که بند کفش‌هایش را بست، بازویش را قاپیدم و او را به طرف در کشاندم.

الکس پرسید: «هری! چه اتفاقی افتاده؟»  
جویی صدا زد: «شما دوتا کجا دارید می‌روید؟»  
الکس را بیرون کشیدم. در پشت سرمان محکم به هم خورد.  
فریاد زدم: «برو! بعداً توضیح می‌دهم. باید الان از این‌جا برویم...  
الآن!»

«اما، هری!»

الکس را کشان کشان روی علف‌ها هل دادم. مه به اندازه‌ی کافی کم شده بود و شعاعی از نور مهتاب روی زمین می‌تابید. ما رد نور را تا درختان دنبال کردیم. کتانی‌هایمان روی علف‌های خیس سر می‌خوردند و تنها صدایی که به گوش می‌رسید، صدای جیرجیرک‌ها و هوهوی باد، بین درختان کاج بود.

بعد از یکی دو دقیقه الکس کمی ایستاد تا نفس تازه کند. اصرار کردم: «نه! راه بیفت. آن‌ها دنبال‌مان می‌آیند و پیدای‌مان می‌کنند.»

الکس پرسید: «کجا داریم می‌رویم؟»

گفتم: «به اعماق جنگل. باید تا جایی که می‌توانیم از اردوگاه دور شویم.»

او فریاد زد: «هری، من نمی‌توانم بدم. پهلوهایم درد می‌کنند و...»

گفتم: «آن‌ها همگی روح هستند! الکس من... می‌دانم که حرف‌هایم را باور نمی‌کنی... اما باید سعی خودت را بکنی. بچه‌ها، راهنمایها و عموماً مارو، همه‌شان شبح سرگردان‌اند!»

چهره‌ی الکس جدی شد و با صدای نازکی جواب داد: «می‌دانم.»

پرسیدم: «هان؟! از کجا می‌دانی؟»

ما از بین دو تنه‌ی به هم پیچیده‌ی درخت عبور کردیم. از ورای آواز جیرجیرک‌ها، صدای برخورد آب دریاچه با ساحل را پشت علف‌های بلند می‌شنیدم. با خودم فکر کردم که هنوز خیلی به

اردوگاه نزدیک هستیم. برادرم را به راه دیگری کشیدم و از دریاچه دور کردم و از میان علفها و سرخس‌های بلند به طرف اعماق جنگل دویدیم.

تکرار کردم: «الکس... تو چه طور فهمیدی؟»

جواب داد: «الویس برایم گفت!»

و با بازویش عرق‌های روی پیشانی اش را پاک کرد. زیر بوتهی خار خزیدیم. خارها پوست سرم را می‌خراسیدند. درد ناشی از آن‌ها را نادیده گرفتم و به رفتن ادامه دادم.

الکس ادامه داد: «الویس گفت که داستان ترسناک در مورد مه حقیقت دارد. فکر کردم می‌خواهد من را بترساند، اما به او... او...»

صدای الکس خاموش شد. ما به محوطه‌ی صاف و کوچکی رسیدیم. مهتاب، علفزار را نقره‌ای رنگ کرده بود. چشمانم از راهی به راه دیگر می‌پریدند. نمی‌توانستم تصمیم بگیرم که از کدام راه فرار کنیم. پشه‌ای را از روی بازویم پراندم و از الکس پرسیدم: «الویس چه کار کرد؟»

الکس موهای تیره‌اش را عقب زد و با صدای لرزانی گفت: «او سعی کرد ذهن من را تسخیر کند! او در مه شناور شد و بعد من به شدت احساس سرما کردم.»

شاخه‌های باریک شکستند و برگ‌های خشک لگد شدند.

صدای پا؟

الکس را به عقب و به سمت درختان هل دادم و از منطقه‌ی

صف دور کردم. ما پشت تنہی پهن درختی پنهان شدیم و گوش دادیم؛ سکوت مغض .

الکس زمزمه کرد: « شاید یک سنجاب یا یک موش خرما یا چیزی شبیه این باشد. دقیق‌تر گوش دادم و گفتم: « شاید ». نور مهتاب، نوک درختان را روشن کرده بود و سایه‌ها را روی زمین صاف به رقص وا می‌داشت.

گفتم: « ما باید به راهمان ادامه بدھیم. هنوز خیلی به اردوگاه نزدیک‌ایم. اگر اشباح دنبال‌مان کنند... ». حرفم را تمام نکردم. دلم نمی‌خواست فکر کنم که اگر اشباح دنبال‌مان کنند چه اتفاقی می‌افتد. اگر ما را می‌گرفتند...

الکس با چشم اطراف را جست‌وجو کرد و پرسید: « جاده‌ی اصلی از کدام طرف است؟ از اردوگاه زیاد دور نبود، درست است؟ اگر خودمان را به جاده‌ی اصلی برسانیم شاید کسی سوارمان کند. »

گفتم: « فکر خوبی است. »

چرا خودم به این فکر نیفتاده بودم؟ حالا اینجا بودیم. وسط جنگل و با جاده‌ی اصلی فاصله‌ی زیادی داشتیم . حتی نمی‌دانستم از کدام طرف باید برویم تا پیدایش کنیم.

الکس پیشنهاد کرد: « باید آن طرف باشد. »

گفتم: « نه! آن راهی است که به اردوگاه بر می‌گردد. »

الکس خواست جواب بدهد که صدای بلندی او را ساخت کرد.



او زیر لب گفت: «شنیدی؟»

بله، شنیده بودم و بعد باز هم شنیدم؛ صدای تالاپی بلند و خیلی  
نژدیک.

به آرامی گفتم: «صدای پای حیوان است؟»

الکس من من کنان گفت: «فکر... فکر نمی کنم.»

کا...دامپ... کا...دامپ... بلندتر!

با خودم گفتم؛ این هم صدای اشباح سرگردان است؟ یعنی یکی  
از آنها ما را پیدا کرده بود؟

گفتم: «سریع... از این طرف!»

مچ دست الکس را قاپیدم و محکم کشیدم. باید از هر چیزی که  
این صدای وحشتناک را ایجاد می کرد دور می شدیم.

کا...دامپ... کا...دامپ... بلندتر!

فریاد زدم: «داریم راه را اشتباه می رویم!»

دور خودمان چرخیدیم و به سمت منطقه‌ی صاف دویدیم.  
کا...دامپ...

الکس گفت: «کدام طرف؟ کدام طرف؟... او همه‌جا هست!!»

کا...دامپ...

و بعد... از جایی درست بالای سرمان... صدایی پرطنین و بلند

گفت: «چرا روی قلبم ایستاده‌اید؟»

## ۲۳

زمین لرزید و تکان خورد. من و الکس هر دو از وحشت فریاد کشیدیم. اما فریادهایمان در غرش ناگهانی و بلند جانور گم شد. زمین زیر پایمان شروع به حرکت کرد و هردو تعادلمان را از دست دادیم و بازوهایمان به اطراف باز شدند.

من روی دست‌ها و زانوهایم سقوط کردم و الکس به پشت افتاد. زمین لرزید و ما را به این طرف و آن طرف پرت کرد.

الکس جیغ زنان گفت: «این... این هیولاست!»

با خودم گفتم؛ اما این غیر ممکن است! به سختی روی پاهایم ایستادم. این هیولا از قصه‌ها آمده است. از یک داستان احمقانه‌ی ترسناک در اردوگاه. نمی‌تواند در جنگل وجود داشته باشد. به الکس کمک کردم بایستد اما زمین دوباره لرزید و هردو روی زانو افتادیم.

کا... دامپ... کا... دامپ...

فریاد زدم: «این نمی‌تواند واقعی باشد! نمی‌تواند...!

دهانم از وحشت و حیرت بازماند. سر غولپیکر و پشماليوي  
جلوي مان قد کشيد. چشمانش به سرخى شعله هاي آتش بودند...  
گرد، ترسناک و برافروخته در عمق چهره‌ی زشت و کريه‌اش جاي  
گرفته بودند و با خشم ما را نگاه می‌کردند. الکس من من کنان  
گفت: «ه...هیولا!»

هر دو روی زانوهایمان افتاده بودیم و نامیدانه از این طرف به  
آن طرف پرت می‌شدیم. یعنی زمین بود که می‌لرزید یا سینه‌ی  
جانور؟

هیولا دهان بزرگ و سیاهش را باز کرد و ردیف‌هایی از  
دندان‌های تیز و زرد رنگش را به رخ‌مان کشید. آرام سرشن را بلند  
کرد و نزدیک و نزدیک‌تر شد. در حالی‌که آرواره‌های پهن و  
پشماليوش را باز می‌کرد، برای بلعیدن ما که بی اختیار تقلا  
می‌کردیم آماده می‌شد.

الکس اسمم را فریاد زد: « هری ...! هری ...! می‌خواهد ما را  
بخورد! می‌خواهد ما را ببلعد!»  
و بعد... ناگهان فکری به ذهنم رسید.

## ۲۴

هیولای غول آسا، زوزه‌ی کوتاهی کشید. دهان پشممالویش را بازتر کرد و زبان بزرگ بنفسش را بیرون آورد. با دیدن زبان خاردار و تیزش، نفسم بند آمد بود.

فریاد زدم: « مواظب باش ! الکس !»

خیلی دیر شده بود. زمین زیر پای مان کشیده شد و هر دوی مان را به هوا پرتاب کرد و با صدای تلاپ بلندی روی زبان تیغ دارش فرود آمدیم.

هر دوی مان ناله سر دادیم: « آی !»

مثل کاکتوس بود! آرام آرام زبان چسبناک و خاردار جمع شد و ما را به داخل دهان جانور کشاند.

به الکس گفتم: « ما به هیولا اعتقاد نداریم.»

مجبور بودم به خاطر صدای بلند قورقور شکم جانور فریاد بزنم. زبان چسبناک، ما را به درون می‌کشید و به دندان‌های تیز زرد رنگ نزدیک‌تر می‌کرد.

فریاد زدم: «ما به هیولا اعتقاد نداریم! فقط توهمند است. بخشی از قصه است. اگر باورش نکنیم نمی‌تواند وجود داشته باشد!» تمام بدن الکس به شدت می‌لرزید. قوز کرده بود و مثل یک توب‌دست و پاهاش را جمع کرده بود.  
با صدای گرفته‌ای رو به من گفت: «خیلی واقعی به نظر می‌رسد!»

زبان، ما را جلوتر کشید. می‌توانستم نفس‌های عمیق جانور را احساس کنم و جرم سیاه‌رنگی را روی دندان‌های تیزش تشخیص بدهم.

به برادرم یاد دادم: «تمرکز کن! ما تو را باور نداریم! ما تو را باور نداریم!»

من و الکس شروع به خواندن این کلمات کردیم. بارها وبارها خواندیم: «ما تو را باور نداریم! ما تو را باور نداریم!»  
زبان بنشش رنگ ما را به درون دهان بزرگ هیولا برد. سعی کردم یکی از دندان‌هایش را بگیرم اما خیلی لیز بودند و دستانم سر خوردنده. احساس کردم دارم بلعیده می‌شوم. پایین و پایین‌تر؛ به طرف تاریکی مطلق.

من و الکس به خواندن ادامه دادیم: «ما تو را باور نداریم! ما تو را باور نداریم!»

هرچه در گلوی چسبناک و لغزنده‌ی جانور پایین‌تر می‌رفتیم، صدای مان در تاریکی محوت و خفه‌تر می‌شد.

الكس ناله کنان گفت: « هری...ما را بلعید!»

به او دستور دادم: « به خواندن ادامه بده. اگر باورش نکنیم از بین می رود! ما تو را باور نداریم! ما تو را باور نداریم! »

موج غلیظی از بzac لزج روی سرم ریخت و به لباسها و پوستم چسبید. داغ و چسبناک بود. حالم را به هم زد. دیوارهای گلوی جانور تنگتر و لیزتر شده بود و ما را پایین و پایین‌تر سر می‌داد و به طرف معده‌ی گشاد و قور قورکنان که مدام تکان تکان می‌خورد می‌کشید.

الكس ناله‌ی بلند و کشداری کشید: « وای...! » و روی زانوهاش سقوط کرد. سر تا پایش با بzac چسبناک لزج پوشیده شده بود.

جیغ زنان گفتم: « به خواندن ادامه بده! باید کار ساز باشد! باید عمل کند!... ما تو را باور نداریم! ما تو را باور نداریم! ما تو را باور نداریم! »

ناگهان به طرف پایین سقوط کردیم. دهان من و الکس برای کشیدن فریادی از ترس و وحشت باز شد. سقوط کردیم و توی معده‌ی جنبان جانور افتادیم.

۲۵

چشمانم را بستم و متظر برخورد شدم. متظر صدای تالاپ و  
برخورد با کف معده‌ی جانور.

اما... وقتی چشمم را باز کردم، روی زمین ایستاده بودم. در کنار  
الکس روی علف‌های کف جنگل ایستاده بودیم. درختان کاج بر  
اثر وزش نسیم ملايمی تکان می‌خوردند و ماه کامل از پشت ابرها  
رخ نمایی می‌کرد.

فریاد زدم: « هی... !

چه قدر از شنیدن صدای خودم خوشحال شدم! و همین‌طور از  
دیدن آسمان، زمین و تنفس در هوای خنک.

الکس شروع به چرخیدن کرد. به دور خودش می‌چرخید و از  
ته دل بلند بلند می‌خندید.

فریاد زد: « ما تو را باور نداشتیم! ما تو را باور نکردیم! و موفق  
شدیم!

هر دوی مان خیلی هیجان زده بودیم؛ هیجان زده از این‌که هیولا

ناید شده بود. غبار بود! غباری از تخیل و توهمندیم! من مثل الکس شروع به چرخیدن کردم. می‌چرخیدیم و می‌خندیدیم. اما هنگامی که متوجه شدیم که دیگر تنها نیستیم، از حرکت ایستادیم! من با دیدن صورت‌هایی که اطرافمان را احاطه کرده بودند، از تعجب فریاد کشیدم. صورت‌های رنگ‌پریده و بی‌روح با چشمان خروشان و برآق.

سام، جویی، لویی و الیس را شناختم و همان‌طور که شیخ‌ها دورمان حلقه می‌زدند، به الکس چسبیدم. گیرمان انداخته بودند. عمومارو به درون حلقه‌ی محاصره قدم گذاشت. چشمان ریزش به سرخی شعله‌های آتش شده بود و با عصباتی من و الکس را برانداز می‌کرد.

او فریاد زد: «دستگیرشان کنید و به اردوگاه برشان گردانید. هیچ کس تا حالا از اردوگاه اسپریت‌مون فرار نکرده است.» تعداد زیادی راهنمای برای گرفتن ما حمله‌ور شدند. نمی‌توانستیم حرکت کنیم. هیچ راه فراری نبود. فریاد زدم: «با ما چه کار می‌خواهید بکنید؟»

## ۲۶

عمو مارو با آن صدای زمختش گفت: « ما به بچه‌های زنده احتیاج داریم. نمی‌توانیم اجازه بدھیم بچه‌های زنده فرار کنند. مگر این‌که یکی از ما را با خود ببرند. »

الکس نالید: « نه...! نمی‌گذارم ذهن من را تسخیر کنید! اجازه نمی‌دهم! »

حلقه‌ی اشباح تنگ‌تر شد. آن‌ها به طرف‌مان حرکت می‌کردند. هر چه تلاش می‌کردم نمی‌توانستم جلوی لرزش زانوها و تپش شدید قلبم را بگیرم.

زیر لب گفتم: « الکس... ما این‌ها را هم باور نداریم. »

او به من زل زد. برای لحظه‌ای گیج شده بود اما بعد منظورم را فهمید. ما هیولا را با این شیوه ناپدید کرده‌بودیم. می‌توانستیم از این روش برای اشباح سرگردان اردوگاه هم استفاده کنیم.

عمو مارو به راهنمای دستور داد: « بگیریدشان. به اردو برشان گردانید. »

من و الکس شروع به خواندن کردیم: «ما شما را باور نداریم. ما شما را باور نداریم. شما را باور نداریم! شما را باور نداریم!» من به دقت به صورتکهای اشباح اطرافمان خیره شده بودم و انتظار ناپدید شدن شان را می‌کشیدم.

با برادرم می‌خواندم، تندتر و تندتر، بلندتر و بلندتر: «ما شما را باور نداریم. ما شما را باور نداریم. ما شما را باور نداریم.» چشمانم را بستم و محکم روی هم فشاردادم و وقتی که دوباره بازشان کردم...

اشباح هنوز همانجا بودند. لوسی به درون دایره قدم گذاشت و گفت: «شما نمی‌توانید ما را ناپدید کنید هری!» او چشمانش را برایم باریک کرده بود. چشمانی سرد و بی‌روح که در نور مهتاب نقره‌ای رنگ شده بودند.

او توضیح داد: «هیولا را توانستید ناپدید کنید چون واقعی نبود؛ فقط یکی از حقه‌های ما بود. ما کاری کرده بودیم که او را بینید. اما ما واقعی هستیم! و در غباری از ابر و توهمندو ناپدید نمی‌شویم.»

الویس به برادرم نزدیک‌تر شد و اضافه کرد: «ما هیچ‌جا نمی‌رویم. در حقیقت ما به شما نزدیک‌تر می‌شویم. خیلی نزدیک‌تر.»

لوسی در گوش من نجوا کرد: «من می‌خواهم ذهن تو را تسخیر کنم. می‌خواهم از اردوگاه اسپریت مون به درون ذهن و جسم تو

فرار کنم.»

اعتراض کنان گفت: « نه! نه... خواهش می‌کنم!» سعی کردم فرار کنم، اما اشباح دیگر من را گیر انداخته بودند. در حالی که از ترس یخ زده بودم.

به طرف لوسي فریاد زدم: « تو نمی‌توانی این کار را بکنی! من اجازه نخواهم داد!»

الکس سر الويس داد کشید: « برو گمشو! »  
ابراها روی ما را پوشاندند و جنگل در تاریکی فرو رفت. تمام اطراف من، پر از چشمان درخشان اشباح سرگردان بود. الويس را دیدم که الکس را گرفت و بعد لوسي جلوی دیدم را پوشاند. او در هوا شناور شده بود. از زمین جدا شد و روی من قرار گرفت.

جیغ زدم: « نه! برو کنار! برو کنار! »

اما احساس شدید خارش روی موهايم و سقوط جسم سرد که در اعماق وجودم می‌سرید بر من غلبه کرد. شبح سرد لوسي را احساس می‌کردم. او درون ذهنم پایین و پایین‌تر می‌رفت و من را تسخیر می‌کرد. می‌دانستم که هیچ راه فراری ندارم.

## ۲۷

صدای فریادی شنیدم: «لوسی برو کنار، من اول می‌روم.»  
 پسری گفت: «نه! از سر راه کنار بروید!»  
 عمو مارو گفت؛ که من باید بروم!

احساس کردم که جسم سرد از بدنم خارج شد. چشم‌هایم را باز  
 کردم... و لوسی را دیدم که روی زمین افتاده است و بچه‌های دیگر  
 او را می‌کشند.

لوسی تقلای کنان جیغ می‌کشید: «ولم کنید! من اول او را دیدم!»  
 شبح دختری گفت: «هرکس اول گنج را پیدا کند صاحبش  
 می‌شود.»

متوجه شدم که آن‌ها سر من دعوا می‌کنند. لوسی را کنار  
 می‌کشیدند و بر سر این‌که چه کسی اول ذهن من را تسخیر کند با  
 هم کلنجر می‌رفتند.

صدای دختری را شنیدم که فریاد زنان می‌گفت: «هی... ولم کن!»

و او را دیدم که با دختر دیگری گلاویز شد.

شبح‌ها با هم درگیر شده بودند و دعوا می‌کردند. یکدیگر را هل می‌دادند و چنگ می‌زدند و راهنمایان هم به آن‌ها ملحق شدند. عموماً فریاد زد: «بس کنید! بس کنید!»

او سعی کرد افراد به جان هم افتاده را از هم جدا کند. اما آن‌ها اهمیتی به او نمی‌دادند و به درگیری‌شان ادامه می‌دادند.

همین‌طور که وحشت‌زده نگاه‌شان می‌کردم، شروع به چرخیدن در اطرافم کردند؛ سریع، خیلی سریع! حلقه‌ای از اشباح در هم گلاویز و در گیر و لرزان.

پسرها و دخترها، راهنمایان و عموماً تقلائیان به هم چنگ می‌انداختند و دور هم می‌چرخیدند.

تندر تندر! آن‌قدر دور من و برادرم چرخیدند و چرخیدند تا تبدیل به نور سفیدی شدند که با سرعت زیاد می‌چرخیدند؛ و بعد ناگهان ناپدید شدند و به غبار خاکستری رنگی تبدیل شدند.

غباری از دود که بین شاخه‌های لرزان درختان کاج محو و از نظر ناپدید شد.

با صدای گرفته‌ای گفتم: «رفتند! با هم گلاویز شدند و رفتند! همه‌شان رفتند!»

سرم را تکان دادم و دم عمیقی از هوای تازه را فرو دادم. قلبم هنوز به شدت می‌تپید و تمام بدنم می‌لرزید. اما حالم خوب بود. الکس هم حالش خوب بود.

او با صدای نازکی پرسید: « واقعاً رفته‌اند؟ »

بازویش را گرفتم و گفتم: « بله، برویم ! بیا عجله کن ! باید از این جا برویم. »

او مشتاقانه من را دنبال کرد: « کجا می‌رویم؟ » گفتم: « به طرف جاده‌ی اصلی، باید از اردوگاه عبور کنیم و به طرف جاده برویم، آن وقت جلوی اولین ماشینی را که بینیم می‌گیریم، یک تلفن پیدا می‌کنیم و به بابا و مامان زنگ می‌زنیم. »

آرام به پشت برادرم زدم و با خوشحالی فریاد کشیدم: « همه چیز رو به راه می‌شود ! زودتر از آنکه فکرش را بکنی در خانه خواهیم بود ! »

با عجله در میان درختان راه افتادیم، شاخه‌ها و علف‌های بلند را کنار می‌زدیم و راهمان را به جلو باز می‌کردیم.

وقتی که به طرف جاده‌ی اصلی تغییر مسیر دادیم، الکس زیر لب شروع به آواز خواندن کرد.

فریاد زدم: « وای ! الکس چه اتفاقی برایت افتاده است؟ »

او تعجب زده نگاهم کرد و گفت: « چی؟ »

ایستادم و او را هم در جایش نگه داشتم و گفتم: « دوباره بخوان. »

او کمی دیگر به خواندن ادامه داد. و حشتناک بود ! آوازش و حشتناک بود ! تمام نتها را خارج می‌خواند !

به دقت در چشم‌های برادرم خیره شدم و گفتم: « الویس این تو

هستی؟»

صدای الویس از دهان الکس خارج شد و التماس کنان گفت:  
«خواهش می‌کنم هری! به کسی چیزی نگو! قسم می‌خورم که دیگر  
هیچ وقت آواز نخوانم... فقط قول بده به کسی چیزی در این باره  
نگویی!»

## ترس و لرز

بیش تری

به

مجموعه‌ی خود اضافه کنید...  
و حال مرور و حشت‌آوری بر کتاب  
چگونه هیولا‌یی را بکشیم

## ۱

از صندلی عقب ماشین ناله کنان گفت: « چرا باید آنجا برویم؟ چرا؟ »

پدر آهى کشید و گفت: « گرتن<sup>۱</sup>، تا الان سه بار برایت توضیح داده ام چرا. من و مادرت باید برای کاری به آتلانتا برویم! »

در حالی که خودم را به طرف صندلی جلو می کشیدم جواب دادم: « این را می دانم ولی پس چرا ما نمی توانیم با شما بیاییم؟ چرا مجبوریم به خانه‌ی پدربزرگ و مادربزرگ برویم؟ »

پدر و مادر هر دو با هم گفتند: « چون ما این طور می خواهیم. چون ما این طور خواستیم. آنها دوباره این کلمات ملال آور را تکرار کردند. بحث هیچ فایده‌ای نداشت. برگشتم روی صندلی خودم

برای پدر و مادر یک کار فوری در آتلانتا پیش آمده بود. امروز صبح یک تلفن داشتند. با خودم فکر کردم که این منصفانه نیست.

آن‌ها برای دیدن یک شهر جالب مثل آتلانتا می‌روند و من و کلارک<sup>۱</sup> - برادر ناتنی من - مجبوریم به «شهر لجن» برویم. شهر لجن. خوب، اسمش در واقع شهر لجن نیست ولی باید باشد چون یک باتلاق است.

مادربزرگ رز<sup>۲</sup> و پدربزرگ ادی<sup>۳</sup> در جورجیای جنوبی، در یک باتلاق زندگی می‌کنند. می‌توانی باور کنی؟ یک باتلاق.

به بیرون از پنجره‌ی ماشین خیره شدم. تمام روز در اتوبان حرکت می‌کردیم و حالا توی یک جاده‌ی باریک منتهی به باتلاق بودیم.

نزدیک غروب بود و درختان سرو، سایه‌های بلندشان را روی علف‌های باتلاقی انداخته بودند. دستم را از پنجره بیرون بردم. جریان هوای داغ و مرطوب به صورتم خورد.

عقب رفتم و به طرف کلارک چرخیدم. سرشن توی یک کتاب کمیک بود. دوازده سالش است، مثل من. از من خیلی کوتاه‌تر است، خیلی کوتاه‌تر و موهای فرفی قهوه‌ای، چشم‌های قهوه‌ای و یک صورت پر از کک و مک دارد.

کاملاً شبیه مامان است. من نسبت به سنم قد بلند هستم، موهای بلند و لخت طلایی و چشم‌های سبز دارم، مثل پدر.

<sup>۱</sup>- Clark

<sup>۲</sup>- Rose

<sup>۳</sup>- Eddie

پدر و مادرم وقتی دو ساله بودم از هم جدا شدند و شبیه همین اتفاق برای کلارک هم رخ داده است. پدر من و مادر او بعد از تولد سه سالگی ما با هم ازدواج کردند و همگی ما به یک خانه‌ی جدید رفتیم.

نامادری‌ام را دوست دارم و حدس می‌زنم که من و کلارک هم با هم خوب باشیم. البته او بعضی وقت‌ها مثل احمق‌ها می‌شود. حتی دوستان من هم همین را می‌گویند. اما من فکر می‌کنم که برادرهای آن‌ها هم مثل احمق‌ها رفتار می‌کنند. به کلارک خیره شدم؛ به کتاب خواندنش. عینکش از روی بینی‌اش سرمی خورد و او آن را بالا می‌برد.  
— «کلارک!...»

کلارک دستش را برای من تکان داد و گفت: «هیس، به جای خوب‌اش رسیده‌ام.»

او عاشق کتاب‌های کمیک است و گاهی هم قصه‌های ترسناک، ولی اصلاً شجاع نیست. بنابراین همیشه موقع تمام کردن کتاب وحشت زده است.

دوباره به بیرون نگاه می‌کنم. به درخت‌ها خیره شدم و به شاخه‌ها که با تار عنکبوت‌های خاکستری پوشیده شده بودند. تارهایی که از هر درخت آویزان بودند...؛ پرده‌های خاکستری. باتلاق با وجود آن‌ها واقعاً تاریک به نظر می‌رسد. مامان صبح موقع بستن وسایل در مورد تارهای خاکستری به من گفته بود.

او باتلاق را خوب می‌شناسد و معتقد است که باتلاق‌ها پر از شبح و جن هستند. مامان می‌گفت که تارهای خاکستری در واقع گیاهان باتلاقی هستند که رشد کرده و تا روی درختان بالا می‌آیند. گیاهی که روی گیاه دیگری می‌روید. فکر کردم عجیب است! واقعاً عجیب است. تقریباً به اندازه‌ی مادربزرگ و پدربزرگ عجیب است.

پرسیدم: «پدر! چرا پدربزرگ و مادربزرگ هیچ وقت به دیدن ما نمی‌آیند؟ از روزی که چهار نفر شده‌ایم، آن‌ها را ندیده‌ایم.» پدر از توی آینه به من نگاه کرد: «خوب، آن‌ها یک کم عجیب هستند. مسافرت را دوست ندارند و تقریباً هیچ وقت خانه‌شان را ترک نمی‌کنند و از آنجا که در زمین‌های باتلاقی زندگی می‌کنند، دیدن‌شان کمی مشکل است.» گفتم: «وای! خوابیدن به همراه دو تا تارک دنیای پیر و عجیب.»

کلارک در حالی که سرش را از کتابش بلند می‌کرد زمزمه کنان گفت: «دو تا تارک دنیای پیر و عجیب و بو گندو.» مامان با اوقات تلخی گفت: «کلارک! گرتن! راجع به پدربزرگ و مادربزرگ تان این طور صحبت نکنید.» کلارک سرش را به طرف من تکان داد و گفت: «آن‌ها پدربزرگ و مادربزرگ او هستند نه من! و بو می‌دهند. هنوز یادم هست.» مشتی به بازوی برادر ناتنی ام زدم اما حق با او بود؛ پدربزرگ و

مادر بزرگ، بویی مثل ترکیبی از بوی کپک و نفتالین می‌دادند.  
توی صندلی‌ام فرو رفتم و یک خمیازه‌ی طولانی کشیدم. انگار  
هفته‌ها در راه بودیم. این عقب واقعاً خیلی شلوغ بود.

من و کلارک و چارلی<sup>۱</sup>، بغل هم چپیده بودیم. چارلی سگ  
ماست. یک سگ شکاری طلایی. من چارلی را هل دادم و کش و  
قوسی به بدنم دادم.

کلارک با دلخوری گفت: «طرف من هلاش نده!» و کتاب  
کمیکش افتاد کف ماشین.

مامان غرغرکنان زیر لب گفت: «بنشین گرتن! می‌دانستم، باید  
برای چارلی جایی پیدا می‌کردیم.»

پدر گفت: «من سعی کردم برایش یک پانسیون پیدا کنم ولی  
همیشه لحظه‌ی آخر همه منصرف می‌شدید.»  
کلارک چارلی را کنار زد و خم شد تا کتابش را بردارد اما من  
آن را قاپیدم.

وقتی اسم کتاب را دیدم با ناراحتی گفتم: «وای، داداش؟!  
جانوران لجنی؟ چه طور می‌توانی این آشغال‌ها را بخوانی؟»  
کلارک فریاد زد: «این آشغال نیست. خیلی هم با حال است.  
بهتر از آن مجله‌های احمقانه‌ی طبیعت است که می‌خوانی.»

در حالی که تلنگری به صفحات کتاب می‌زدم پرسیدم: «راجح  
به چی هست؟»

کلارک کتاب را از دستم قاپید و توضیح داد: «در مورد هیولاها بزرگی که نیمی انسان و نیمی هیولا هستند و برای مردم تله می گذارند و بعد زیر گل و لجن مخفی می شوند.» پرسیدم: «بعد چه اتفاقی می افتد؟» «منتظر می مانند؛ تا وقتی که آدمها توى تله ها بیفتند صبر می کنند.»

صدای کلارک شروع به لرزیدن کرد: «بعد آنها را تا اعماق باتلاق پائین می کشند و به برده تبدیل می کنند!» کلارک به خودش لرزید و به بیرون خیره شد. به درختان مرموز سرو و شاخه های بلند خاکستری شان. هوا داشت تاریک می شد. سایه درختان از روی علف های بلند هم گذشته بود.

کلارک توى صندلی اش فرو رفت. او قوهی تخیل بالایی دارد و چیزهایی که می خواند را باور می کند و بعد می ترسد و وحشت می کند، مثل الان. می خواستم کلارک بیشتر برایم بگوید. پرسیدم: «کار دیگری هم می کنند؟» او حسابی خودش را ترسانده بود.

در حالی که بیشتر در صندلی اش قوز می کرد ادامه داد: «خوب، شب ها، هیولا ها از گل و لجن بیرون می آیند و بچه ها را از تخت هاشان بیرون می کشند و به باتلاق می برنند. آنها بچه ها را به لجن زار می کشند و هیچ کس هرگز دوباره بچه ها را نمی بیند؛ هیچ وقت.»

کلارک در این لحظه کاملاً حالت غریبی پیدا کرده بود.  
من به دروغ گفتم: « چنین موجوداتی در باتلاق وجود دارند. من  
در مورد آنها در مدرسه خوانده‌ام. هیولاها ترسناک؛ نیمی تماسح  
و نیمی انسان. لجنی، با فلس‌های تیغ مانند مخفی! اگر فقط به یکی  
از آنها دست بزنی ، تیغ‌ها تا استخوانت را پاره می‌کند.»  
مامان به من هشدار داد: « بس کن گرتن!» کلارک چارلی را  
محکم بغل کرد.

«هی ! کلارک نگاه کن!»  
به پل باریک و قدیمی رو برو اشاره کردم. قسمت‌های چوبی پل  
شکم داده بود و آماده‌ی فرو ریختن بود.

« شرط می‌بندم که یک هیولای باتلاق زیر آن پل متظر ماست.»  
کلارک به پل خیره شد و چارلی را محکم تر بغل گرفت.  
پدر ماشین را به طرف پل چوبی راند. قسمت‌های کهنه‌ی پل  
زیر وزن ماشین ناله کردند. درحالی‌که آهسته از روی پل عبور  
می‌کردیم، نفسم را در سینه حبس کرده بودم. با خودم فکر کردم  
نکند پل تحمل وزن ما را نداشته باشد. هیچ راهی نبود.

پدر خیلی خیلی آهسته می‌راند. انگار عبور از روی پل تا ابد  
ادامه داشت.

کلارک به چارلی چسبیده بود و چشم‌هایش را به پل دوخته  
بود.

وقتی بالاخره به آخر پل نزدیک شدیم، نفس راحتی کشیدم اما با

صدای کرکندهی انفجاری که ماشین را تکان داد نفسم بند آمد.  
ماشین به شدت کج شد و من و کلارک هر دو جیغ  
کشیدیم: «نه...!»

یک اتفاق غیرهمنتظره؛ ماشین به لبهی پل قدیمی برخورد کرد و  
چوبهای کهنه را شکست.

پدر فریاد زد: « داریم می افتم! » همانطور که به طرف باتلاق  
پایین کشیده می شدیم، چشم‌هایم را محکم بستم.

صدای تالاپ بلندی آمد. ما به شدت صدمه دیده بودیم.

کلارک و چارلی روی صندلی عقب پهن شده بودند. وقتی  
ماشین بالاخره متوقف شد، آن‌ها روی من افتاده بودند.

مامان با صدای لرزانی پرسید: « همگی حال‌تان خوب است؟ » و  
به طرف عقب چرخید.

من جواب دادم: « آی... فکر کنم. » همگی برای لحظه‌ای سکوت  
کردیم.

چارلی با ناله‌ی آرامی سکوت را شکست. کلارک با من می  
گفت: « چی... چی شد؟ »

پدر آهی کشید و گفت: « پنجر شدیم . امیدوارم که زاپاس سالم  
باشد. این وقت شب، وسط این باتلاق، از هیچ‌کس نمی‌توانیم کمک  
بگیریم. »

سرم را از پنجه بیرون بردم تا لاستیک را چک کنم. حق با پدر  
بود. کاملاً پنجر شده بود. با خودم فکر کردم که خیلی شانس

آوردیم که ارتفاع پل کم بود، در غیر این صورت...  
مامان رشته‌ی افکارم را قطع کرد: «خیلی خوب، همه از ماشین  
پیاده شوید تا پدر بتواند لاستیک را عوض کند.»  
کلارک قبل از پیاده شدن نگاه عمیقی به بیرون از پنجره‌ی  
ماشین انداخت.

به جرأت می‌توانم بگویم که ترسیده بود.  
در حالی که پاهای کوتاه و زمختش را از در ماشین آویزان کرده  
بود.

گفتم: « بهتر است مراقب باشی کلارک، هیولای باتلاق  
طعمه‌های قد کوتاه را دوست دارد.»  
« این خیلی خنده دار است گرتن؛ واقعاً خنده دار. یادم بینداز که  
بخندم. »

پدر به طرف صندوق عقب رفت تا جک را پیدا کند و مادر هم  
دنبالاش رفت. من و کلارک قدم به باتلاق گذاشتیم.  
- « آه... شرم آور است! » چکمه‌های سفید و جدیدم در انبوهی  
از گل سیاه فرو رفت و من آه عمیقی کشیدم.

دلم می‌خواست بدانم که چه طور کسی می‌تواند در یک باتلاق  
زندگی کند؟ آنجا واقعاً مزخرف بود.  
هوا سنگین و مرطوب و خیلی گرم بود طوری که نفس کشیدن  
را سخت می‌کرد.

در حالی که موهايم را می‌بستم به اطراف نگاهی انداختم. چیز

زیادی نتوانستم ببینیم. آسمان تاریک و سیاه شده بود.  
من و کلارک بی اختیار از ماشین دور می شدیم.  
من پیشنهاد کردم: «بیا تا پدر لاستیک را عوض می کند اطراف را  
بگردیم.»

کلارک زمزمه کرد: «فکر نمی کنم فکر خوبی باشد.»  
اصرار کردم: «البته که هست، کار دیگری نداریم و از ایستادن و  
منتظر ماندن بهتر است مگر نه؟»

کلارک من من کنان گفت: «بله، فکر کنم بهتر است.»  
چند قدمی به طرف باتلاق برداشتیم . صورتم شروع به خارش  
کرد. پشه ! صدھا پشه! ما جا خالی می دادیم و سعی می کردیم آنها  
را از روی صورت و بازو های برھنه مان دور کنیم.  
کلارک فریاد زد: «آه... اینجا افتضاح است! من اینجا نمی مانم.  
می روم به آتلانتا!»

مامان گفت: «توی خانهی مادر بزرگ از این حشره ها نیست.»  
کلارک چشم هایش را برگرداند و گفت: «آه... البته . من می روم  
توی ماشین.»

من با اصرار گفتم: «بیا دیگر ، فقط ببینیم آن جا چیست.» و با  
دست به قطعه زمین روی رو که با علفهای بلند پوشیده شده بود  
اشاره کردم. روی گل ها قدم گذاشتم و نگاهی به پشت سر انداختم  
تا مطمئن شوم که کلارک دنبالم می آید؛ می آمد.

همین که به علف ها رسیدیم صدای خشن بلندی را از میان

تیغ‌ها شنیدیم. هر دو به تاریکی خیره شدیم.

پدر در حالی که به همراه مادر چمدان‌های ما را برای پیدا کردن چراغ قوه از صندوق عقب، بیرون می‌آوردند گفت: « خیلی دور نشوید، ممکن است آنجا مار داشته باشد.»

- « مار ؟ وای ! » کلارک عقب پرید و با تمام سرعت به طرف ماشین دوید.

من گفتم: «بچه نباش ! بیا یک کشف تازه بکنیم.»  
با قدرت گفت: «هرگز ! و در ضمن به من نگو بچه!»  
حرفم را پس گرفتم: «معدرت می‌خواهم، بیا ! تا آن درخت می‌رویم. آن یکی که از همه جلوتر است. خیلی دور نیست. بعد بر می‌گردیم همینجا. قول می‌دهم . خواهش می‌کنم...»  
من و کلارک به طرف درخت راه افتادیم. آهسته توی تاریکی و جنگلی از درختان سرو و رشته‌های خاکستری که از شاخه‌ها آویزان بودند حرکت می‌گردیم.

آن‌ها خیلی ضخیم بودند طوری که می‌توانستیم پشت آن‌ها قایم شویم. متوجه شدم که به راحتی می‌شود آنجا گم شد؛ برای همیشه. وقتی رشته‌های سنگین خاکستری به پوستم خورد، چندشم شد. احساسی شبیه خوردن به تار عنکبوت، تار عنکبوت‌های غول پیکر و چسبناک. کلارک خواهش کرد: « بیا برگردیم گرتن . اینجا جای مزخرفی است.»

من اصرار کردم: « فقط یک کمی دورتر.» و با دقت به راهمان با

چلپ چلپ از میان گودال‌های آب سیاه و از لابه لای درختان ادامه دادیم. حشره‌های ریزی کنار گوشهای من وزوز می‌کردند و آنهایی که بزرگ‌تر بودند گردنم را نیش می‌زدند و من با حرکت دست آن‌ها را می‌براندم.

کمی جلوتر قدم روی قطعه زمین خشک و پر از علفی گذاشتیم: «وای!»

آن قطعه شروع به حرکت کرد و روی آب سیاه شناور شد. من روی ریشه‌ی یک درخت پریدم اما نه، ریشه‌ی درخت نبود: «هی! کلارک این را ببین!» و خم شدم تا بهتر ببینم. کلارک کنار من زانو زد و به آن برآمدگی خیره شد: «این دیگر چیست؟»

گفتم: «به این می‌گویند زانوی سرو! مامان در موردش برایم صحبت کرده است. آن‌ها نزدیک درختان سرو می‌رویند و از ریشه‌ها بالا می‌روند.»

او پرسید: «چرا مامان هیچ وقت چیزی از آن‌ها به من نگفته بود؟»

جواب دادم: «فکر کنم نمی‌خواسته تو را بترساند.» در حالی که عینکش را بالا می‌داد زمزمه کرد: «بله، درست است. می‌خواهی برگردیم؟»

در حالی که به درخت بلندی اشاره می‌کردم گفتم: «تقریباً رسیدیم. می‌بینی؟»

درخت در جای صاف و کوچکی در چند قدمی ما قرار داشت.  
کلارک تا آنجا دنبالم آمد. هوا بُوی ترشی می‌داد.  
شب، صدای باتلاق را در تاریکی انعکاس می‌داد. صدای  
ناله‌ی ضعیفی را شنیدیم. صدای گریه و ناله‌ی موجودات باتلاق؛  
موجودات پنهان شده در باتلاق.  
پشم لرزید و جلوتر رفتم. درخت با شاخه‌های بلند درست  
مقابل ام بود. کلارک به کنده‌ی درختی خورد و در یک گودال پر از  
آب سیاه و کثیف کله‌پا شد و ناله کنان گفت: «آه... ببین چی شد،  
من از اینجا می‌روم.»

با وجود تاریکی توانستم ترس را در چهره‌ی کلارک ببینم.  
باتلاق واقعاً ترسناک بود اما کلارک آنقدر گیج شده بود که من  
را به خنده انداخت و در آن لحظه بود که صدای پایی شنیدم.  
کلارک هم شنید؛ سنگین و پی در پی که از میان باتلاق سیاه و  
مه آلود به ما نزدیک می‌شد.

کلارک فریاد زد: «بیا، وقت رفتن است!» و بازوی من را کشید.  
اما من حرکتی نکردم، نمی‌توانستم جنب بخورم. می‌توانستم  
صدای نفشهای آن موجود را بشنوم؛ سنگین و گوش خراش بود.  
نزدیک و نزدیک‌تر. از پشت شاخه‌های خاکستری درخت ظاهر  
شد؛ بلند و سیاه، موجودی غول پیکر از گل باتلاق بود با چشمانی  
آهسته آهسته حرکت می‌کرد. سیاه‌تر از گل باتلاق بود با رنگ قرمز برآق.

## ۳

«چارلی ! آن جا چه کار می کنی ؟ من فکر کردم که شما بچه ها  
مراقبش هستید.»

مامان به طرف ما می آمد. چارلی ؟ من کاملاً او را فراموش کرده  
بودم. پس چارلی هیولای با تلاق بود.

مامان با عصبانیت گفت: « من همه جا را دنبال شما گشتم ،  
نگفته بودیم که کنار ماشین بمانید ؟ من و پدر همه جا را گشتمیم .»  
من گفتم : « ببخشید مامان ». چیز دیگری نمی توانستم بگویم .  
چارلی روی من پرید و انداخت ام توی گل . با فریاد گفتم : « بس  
کن ! چارلی ! بس کن ! »

اما او پنجه هایش را روی شانه های من گذاشت و صورت را

لیس می‌زد. کاملاً گلی شده بودم؛ سرتاپا.  
کلارک به زحمت قladه‌ی چارلی را گرفت و گفت: «بیا پسر!  
حسابی ترسیده بودی گرتن. فکر کردی که چارلی هیولای با تلاق  
است.»

و خندید: «زهره ترك شده بودی.»  
در حالی که گل روی شلوار جینام را پاک می‌کردم با عصبانیت  
گفتم: «نخیر!... من نترسیدم. من فقط می‌خواستم تو را بترسانم.»  
کلارک با اصرار گفت: «تو واقعاً ترسیده بودی، فقط قبول کن!  
قبول کن که ترسیده بودی.»  
«نه ... من نترسیده بودم.»  
صدایم داشت بالا می‌رفت: «کی اول می‌خواست برگردد؟ تو!  
تو! تو!»

پدر گفت: «موضوع چی است؟ شما دو نفر اینجا چه کار  
می‌کنید؟ نگفتم که نزدیک ماشین بمانید؟»  
گفتم: «ببخشید پدر، اما از بس متظر ماندیم، حوصله‌مان سر  
رفت.»

کلارک با اعتراض گفت: «ما؟ منظورت از ما چی است؟ همه‌اش  
فکر گرتن بود. او می‌خواست اطراف با تلاق چیزی کشف کند.»  
پدر با اوقات تلخی گفت: «بس است دیگر! همگی برگردید  
توی ماشین.»  
من و کلارک تمام مدت در راه برگشت، با هم بحث می‌کردیم.

چارلی در کنار من می‌دوید و گل بیشتری را روی شلوارم  
می‌پاشید.

پدر لاستیک پنچر را عوض کرده بود ولی حالا باید ماشین را به  
جاده بر می‌گرداند و این کار آسانی نبود. هر بار که پدال گاز را  
فشار می‌داد لاستیک‌ها بیشتر و بیشتر در گل غلیظ اطراف فرو  
می‌رفتند.

آخر سر همگی پیاده شدیم و شروع به هل دادن کردیم. حالا  
مامان و کلارک هم حسابی گلی شده بودند.

در حالی که از جای سقوط‌مان دورتر و دورتر می‌شدیم، من به  
تاریکی و لجن زار ترسناک خیره شده بودم و به صدای شبابی  
گوش می‌دادم؛ فریادهای گوش خراش، ناله‌های ضعیف، شیون و  
زاری.

داستان‌های زیادی در باره‌ی هیولای باتلاق شنیده بودم و چند  
افسانه‌ی قدیمی هم راجع به آن‌ها خوانده بودم. یعنی می‌توانستند  
واقعی باشند؟ آیا واقعاً هیولای باتلاق وجود داشت؟ کمی بعد  
متوجه شدم که به زودی جواب این سئوالات را خواهم فهمید.

در مورد نویسنده

آر. ال، استاین نویسنده‌ی مجموعه‌های «خیابان ترس»، «تالار وحشت»، «دچار ترس و لرز شوید»، «دایره وحشت» است. مجموعه‌ی «دایره وحشت» یکی از سری داستان‌های موفق اوست. کتاب‌های دلهره‌آور او با فروش بیش از ۲۵۰ میلیون نسخه در سطح جهان بسیار معروف‌اند. طوری که او جایی را در کتاب Guinness Book of World Records به<sup>۱</sup> خود اختصاص داده! آقای استاین هم اکنون با همسرش، جین<sup>۲</sup>، و پسرش، مت<sup>۳</sup>، ساکن نیویورک است.

<sup>۱</sup> کتابی که هر ساله در مورد وقایع و اتفاقات مهم و جالب چاپ می‌شود.

<sup>۲</sup> Jane

<sup>۳</sup> Matt

خواهشمند است وقتی مجموعه ۲۵ جلدی دایره وحشت را خریداری کردید کوپن‌های آن را جدا کرده و برای ما به نشانی تهران، سعادتآباد، نبش خیابان شانزدهم، ساختمان کاج، واحد ۱۵ ارسال و منتظر هدیه‌های ویژه‌ی این مجموعه که شامل یک تی‌شرت و خودکار ... است باشید.

با تشکر - نشر ویدا



### کوپن کتاب‌های دایره وحشت

جلد ۲۲: شبح اردوگاه

نام: \_\_\_\_\_

نام خانوادگی: \_\_\_\_\_

روز، ماه و سال تولد: ۱۳ / /

شماره تماس مستقیم: \_\_\_\_\_

آدرس دقیق پستی با ذکر کد پستی: \_\_\_\_\_

E-mail: \_\_\_\_\_

## مجموعه دایره وحشت

- |                                       |                               |
|---------------------------------------|-------------------------------|
| ۱۴. او در باتلاق تبدیل به گرگ می شود. | ۱. ماسک شب حزده               |
| ۱۵. او از زیر ظرفشویی می آید.         | ۲. به خانه‌ی مردگان خوش آمدید |
| ۱۶. وحشت در خیابان شوک                | ۳. داخل زیرزمین نشود          |
| ۱۷. هیولاهاي مریخی                    | ۴. خون هیولا                  |
| ۱۸. غول برفی پاسادنا                  | ۵. بگو پنیر و بمیر            |
| ۱۹. چگونه سرم کوچک شد                 | ۶. شبی که عروسک زنده شد       |
| ۲۰. یک روز در سرزمین وحشت             | ۷. نفرین مقبره‌ی مومنایی      |
| ۲۱. شب ساحل                           | ۸. بیا نامربی شویم            |
| ۲۲. شب اردوگاه                        | ۹. دردرس مرگبار               |
| ۲۳. چگونه هیولاایی را بکشیم.          | ۱۰. مترسک نیمه شب             |
| ۲۴. شب سخنگو                          | ۱۱. به اردوگاه وحشت خوش آمدید |
| ۲۵. وحشت در اردوگاه مار ملاحد         | ۱۲. شب در همسایگی شماست       |
|                                       | ۱۳. ساعت محکومیت              |

مجموعه ۱۵ جلدی تالار وحشت و کتاب‌های ساعت وحشت و زمان وحشت منتشر شد.

## مجموعه‌ی ۱۵ جلدی تالار وحشت:

- |  |                           |
|--|---------------------------|
| ۱۱. مدرسه ترس  | ۱. فراموش مکن             |
| ۱۲. ملاقات‌کنندگان   | ۲. کمد شماره ۱۳           |
| ۱۳. سه‌گانه تالار وحشت (قسمت اول)<br>بازی‌های ترس              | ۳. اسم من اهریمن          |
| ۱۴. سه‌گانه تالار وحشت (قسمت دوم)<br>از چه چیزی بیشتر می‌ترسی؟ | ۴. دروغگو دروغگو          |
| ۱۵. سه‌گانه تالار وحشت (قسمت سوم)<br>کسی زنده نماند            | ۵. دفتر خاطرات من مرده‌ام |
|  | ۶. مرا جانور می‌نامند     |
|  | ۷. جیغ                    |
|  | ۸. دختر سایه              |
|  | ۹. اردوی تابستانی         |
|  | ۱۰. مهمانی هالووین        |

